

عاشقانه‌ای از شاهنامه‌ی فردوسی

عشق‌های فراموش‌شده

زال و رودابه

الهام فلاح

رویا
Hoops

سرشناسه	: فلاح، الهام، ۱۳۶۲ -
عنوان قراردادی	: شاهنامه . زال و رودابه
عنوان و نام پدیدآور	: زال و رودابه [کتاب] / نویسنده الهام فلاح؛ ویراستار آمنه رستمی.
مشخصات نشر	: تهران: هوپا، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	: ۱۳۵ ص.: ۱۲/۵ × ۱۸/۵ سم.
فروست	: عشق‌های فراموش شده: ۶.
شابک	: دوره: 978-600-8025-10-8 : 978-600-8025-04-7
وضعیت فهرست نویسی	: فایا
یادداشت	: چاپ دوم.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹ - ۴۱۶ق. . شاهنامه . زال و رودابه -- اقتباس‌ها
شناسه افزوده	: فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹ - ۴۱۶ق. . شاهنامه . زال و رودابه
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۴ / ۱۴۴۳ / PIR۸۱۶۹
رده بندی دیویی	: [ج] ۸۹۲/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۹۷۱۳۰۰

eliza book
purple_book

به صحرا شدم؛ عشق باریده بود و زمین تر شده بود. چنان که
پای مرد به گل فرو شود، پای من به عشق فرو می‌شد.

ذکر بایزید بسطامی، تذکره‌الاولیاء، عطار نیشابوری



داستان زال و رودابه برگرفته از شاهنامه، اثر فاخر حکیم ابوالقاسم فردوسی، است. فردوسی در سال ۳۱۹ شمسی چشم به جهان گشود و در سال ۳۷۰ شمسی نوشتن شاهنامه را آغاز کرد. داستان زال و رودابه یکی از عاشقانه‌ترین و جذاب‌ترین روایت‌های عاطفی شاهنامه است. اصل داستان بیانگر عشقی است که از مرز کشور و نژاد فراتر می‌رود و هیچ‌کدام از اندیشه‌های پلید و دشمنانه سد راه آن نمی‌شود. زال که جوانی سپیدمو و سرخ‌روی است با دختر فرمانروای کابل آشنا می‌شود و به او دل می‌بندد. داستان زال و رودابه فقط عشق رودابه به زال نیست، بلکه عشق تمام انسان‌ها، از هر رنگ و نژاد و قبیله‌ای، به یکدیگر است. کتاب حاضر شکل جدیدی از داستان بی‌نظیر و شیرین زال و رودابه است. در این کتاب سعی شده با افزودن چندین شخصیت فرعی به داستان، آن را از شکل مرسوم خارج و برای مخاطب نوجوان خود دلچسب‌تر کند. همچنین از شیوه‌ی روایت

داستان‌های کهن به زبان ساده پرهیز شده و داستان به کمک
ده شخصیت جدید در کنار شخصیت‌های اصلی داستان پیش
می‌رود.



الهام فلاح

در بهار سال ۱۳۶۲ متولد شد. اصالتاً گیلانی است، اما کودکی‌اش در بوشهر و گرما و خرماپزان سپری شده است. او دانش‌آموخته‌ی رشته‌ی مهندسی کامپیوتر است. در سال ۱۳۹۰ اولین کتابش با عنوان زمستان با طعم آلبالو را نشر ققنوس منتشر کرد. در سال ۱۳۹۳ دو کتاب دیگر با نام‌های سامار در نشر ققنوس و مجموعه داستان کشور چهاردهم در نشر نگاه به قلم او انتشار یافت. خونمردگی آخرین اثر اوست که نشر چشمه آن را به چاپ رسانده است. داستان زال و رودابه اولین تجربه‌ی داستان‌نویسی او برای نوجوانان است.

در روزگاران دور، زمانی که دیو و پری صورت به صورت انسان در کوچه و برزن نمایان می‌شدند، در دیار زابلستان، پهلوانی به نام سام حکمرانی می‌کرد. سام فرزندی داشت به نام زال که از برومندی و توان بازو و شانه‌ی ستبر کم نداشت. صورتی داشت سرخ و موهایی سفید، درست مانند پیران. به فرمان شاه ایران، جمشید، اداره‌ی امور حکومت هرات، هند، کابل و زابل به این جوان برومند سپیدمو داده شده بود. زال قوی، جنگاور و دانا بود و از پس وظایفش به‌خوبی برمی‌آمد. روزی خبر رسید دیوهای گرگان و مازندران شورش کرده‌اند. سام که از پهلوانان قدر و بزرگ ارتش ایران‌زمین بود هرگز طاقت نداشت ببیند آسیبی به گوشه‌ای از خاک وطنش برسد. برای همین سپاهی فراهم کرد تا به جنگ دیوها برود و موفقیت دیگری به سابقه‌ی درخشان نبردهای پیروزمندان‌اش بیفزاید. قبل از رفتن، پسرش، زال، را نزد خود خواند و گفت: «من با اختیار خودم به جنگ می‌رم، اما برگشتم با خداست. چه برگردم، چه برنگردم وظیفه‌ی توئه از سرزمین زیر پرچمت به‌خوبی محافظت کنی. پس قدر چشم‌هایی رو که به دست تو و گوش‌هایی که به فرمان توئه بدون و در نبود من به همه ثابت کن از خاندان پهلوانان هستی و لقب فرمانداری شایسته‌ی توئه.» زال برای پدر آرزوی پیروزی و سلامت کرد و سام رهسپار مازندران شد.

مدتی از رفتن سام گذشت. زال در کاخ تنها و بی‌حوصله شده بود و بازی چوگان و تماشای بازی دلقک‌ها و شنیدن ساز و آهنگ‌های هرروزه برایش تکراری شده بود. به پیشکارش گفت: «الماس‌خان، امروز هوای گردش و دشت کرده‌ام. دوست دارم با سرزمینی که حاکمش هستم و سال‌هاست به پدرم باج و خراج می‌ده از نزدیک آشنا بشم. می‌خوام مردمی رو که زیر پرچم پدرم نفس می‌کشند از نزدیک ببینم. گروهی آماده کن و سربازها رو به صف کن تا به دشت‌های حوالی کابل سر بزنیم. شنیدم این فصل سال دشت‌های سرسبز کابل غرق لاله و شقایقه. پیش از ظهر راه بیفتیم، شاید شکاری هم نصیبمون شد.»

الماس‌خان مردی بود کوتاه و شکم‌گنده با سری بی‌مو و ریش و سبیلی کم‌پشت. عمری در خدمت سام بود و حالا در نبود او به پسر پیل‌تنش، زال، خدمت می‌کرد. فرمان زال

را که شنید چشم بلندبالایی گفت و ساعتی نگذشت که در راه کابل اسب می‌دواندند. هوا دل‌پذیر بود و بوی گل و صدای چشمه هوش از سر زال جوان برده بود. الماس‌خان اسب را هی کرد و شانه‌به‌شانه‌ی زال رسید و گفت: «پهلوان، بهتره از اینجا جلوتر نریم و همین‌جا خیمه‌هامون رو برپا کنیم. از اینجا تا کاخ مهراب کابلی خیلی فاصله نیست.»

زال تعجب کرد و گفت: «مهراب از باج‌گزارها و زیردست‌های ماست. چه تهدید و دشمنی‌ای ممکنه برای ما داشته باشه که نباید بیشتر از این به کاخش نزدیک بشیم؟»

الماس‌خان گفت: «امر کنید دستور اتراق بدم. جاگیر که شدیم، داستان این دشمنی رو مفصل براتون می‌گم.»

سواران ایستادند و خیمه‌ها بر بالای تپه‌ای سبز برپا شدند. زال وارد خیمه‌اش شد. به مخده‌ی مخملی تکیه داد و نفسی تازه کرد. الماس‌خان جام شربت را به دست زال داد و گفت: «از چشم‌های پهلوان جوان ما پیداست بسیار مشتاقه هرچه زودتر از ماجرای مهراب سر در بیاره و از این راز باخبر بشه.»

زال جام شربت را یک‌نفس سر کشید و گفت: «بگو الماس‌خان. خوب نیست پسر سام چیزی رو ندونه.»

الماس‌خان گفت: «هفت پشت شما به جد بزرگتون، فریدون، می‌رسه و هفت پشت مهراب به جد شیطان‌صفتش، ضحاک.»

زال زمزمه کرد: «ضحاک! چه نام و نشان عجیبی.»

الماس گفت: «فقط اسمش عجیب نبود. وجود مرموزش با نفرین شیاطین آمیخته بود.»

زال پرسید: «چطور؟ بیشتر بگو بدونم. چطور موضوعی به این مهمی تا امروز از من پنهان مونده؟»

الماس‌خان گفت: «از دو کتف ضحاک مارهایی با چشم‌های شیطانی روییده بودند، از جای دو بوسه‌ی شیطان. خوراک مارها از مغز جوانان ایران فراهم می‌شد. چه ظلم‌ها که ضحاک به جوانان رشید ما نکرد و چه خون‌ها که نریخت تا اینکه سرانجام به دست جد بزرگت فریدون کشته شد و مردم از زیر سایه‌ی ترس و سیاهی حکومت ضحاک بیرون اومدند و نفس راحتی کشیدند. نسل ضحاک همگی خون شیطانی در رگ دارند و بت‌پرست اند. برای همین بهتره حد رو نگه داریم و بیش از اندازه به خانمان شیاطین نزدیک نشیم.»

زال به فکر فرو رفته بود. ناگهان یکی از خدمه اجازه خواست و وارد خیمه شد. خادم جوان بی آنکه سر بلند کند و چشم‌های زال را نگاه کند گفت: «مهراب کابلی با خدم و حشمش اومده و اجازه‌ی شرفیابی می‌خواد.» زال نگاهی مردد به الماس‌خان کرد. الماس‌خان گفت: «خوف نکن. تمام نوادگان ضحاک از کسانی که خون فریدون در رگ‌هاشون جاریه می‌ترسند و جرئت نافرمانی ندارند، پس اجازه‌ی ورود بده. اما اندازه نگه دار و اجازه نده بیشتر از چیزی که حکمران و زیردست در دوستی و مهمانی رفتار می‌کنند، به تو نزدیک بشه.»

با اجازه‌ی زال مهراب وارد خیمه شد. زال مانند اصیل‌زاده‌ای ایرانی از مهراب، شایسته پذیرایی کرد. مهراب تا نیمه‌های شب مهمان زال بود. مطربان ساز می‌نواختند و نسیم بهاری می‌وزید و طعام و شربت از هر رنگ و طعمی فراهم بود. آسمان شب که به سپیدی صبح رسید مهراب قصد رفتن کرد. تعظیم کرد و پایین جامه‌ی زال را بوسید. هنگام رفتن با ادب و فروتنی گفت: «پهلوانا، از تو خواسته‌ای دارم. می‌دونم بزرگواری و از پدری پهلوان مانند سام باید انتظار پسری مثل تو رو داشت. بزرگواری کن و خواسته‌ی من رو بپذیر و سرافرازم کن.» زال گفت: «خواسته‌ات رو بگو مهراب کابلی و بدون آنچه در توانم باشه از تو دریغ نمی‌کنم.»

مهراب گفت: «می‌خوام بر من منت بگذاری و فردا شب مهمان کاخ من باشی تا به یمن حضورت ضیافت شام برپا کنم و تمام مردم کابل رو مهمان کنم.»

زال نیم‌نگاهی به چشم‌های نهی‌کننده‌ی الماس‌خان انداخت و گفت: «تو مرد مهربان و خوش‌مشربی هستی و امشب در کنارت ساعت‌های خوشی رو سپری کردم. حتی متوجه روشن شدن هوا نشدم، اما نمی‌تونم درخواستت رو بپذیرم. شما بت‌پرستید و خون شیطان توی رگ‌هاتون جاریه. خوراک شما بر من حرامه و در شأن من نیست دست به سفره‌ی شما دراز کنم. اگه خدای ناکرده پدرم و مردمم خبردار بشن که لب به غذای کابلیان زدم، هرگز من رو نمی‌بخشند و روی برگشتن نخواهم داشت. پس معذورم کن.»

مهراب آهی از سر اندوه کشید و وقتی دید اصرارش در دل

زال اثر ندارد عازم کاخش شد.

زال که از خوردن و نوشیدن و تفریح شبانه خسته بود دستور داد رختخواب پهن کنند. سر بر بالش گذاشت و از شکاف خیمه به گرگ و میش آسمان صبح خیره شد.

خنکای صبحدم و آواز جیرجیرک‌ها لذت خوابیدن را دوچندان می‌کرد، اما زال هرچه کرد خوابش نبرد. فکر کرد مهرباب که از ادب و هنر و جنگاوری و پهلوانی چیزی کم نداشت، چطور می‌شود باور کرد چنین مردی خون شیطان در رگ داشته و از ایل و تبار دیوها باشد؟

زال در فکر غوطه‌ور بود که صدای گفت‌وگویی از پشت خیمه شنید. گوش تیز کرد. صدای پسران الماس‌خان را شناخت که با هم پچ‌پچ می‌کردند. اثردر، پسر کوچک، گفت: «دیدي چه پهلوانی بود؟ جواهراتش رو دیدي؟ جامه‌ی ابریشمی و اسب تازی اش رو دیدي؟ من که هوش از سرم پریده.»

پسر بزرگ‌تر، سمندر، گفت: «پدر دایم از خوبی‌های دختر مهرباب می‌گه. مسّلمه از همچین پدری دختری بی‌نظیر انتظار می‌ره.» اثردر گفت: «این‌طور که پدر می‌گه باید دختر ماه‌رویی باشه با چهره‌ی پرریزاده‌ها و وقار شاهزاده‌ها. شیرین‌سخنی و شکردهانی‌اش مثل شاعران بلخه و راه رفتنش مثل خرامیدن کبک. دندان‌هاش مانند مروارید و چشم‌های خمارش همچون نرگس شیراز.»

سمندر گفت: «حق با توئه. از دو سال پیش که پدر برای گرفتن باج و خراج به کاخ مهرباب رفت، لحظه‌ای از یادآوری زیبایی و کمال رودابه غفلت نمی‌کنه.»

زال زیر لب هجّی کرد: «رو... دا... به!»

اثردر گفت: «کمی قبل، پدر رو کنار خیمه‌ی آشپزباشی دیدم. به کار پذیرایی از مهمان‌ها نظارت می‌کرد. من رو گوشه‌ای برد و باز قول داد هرطور شده یکی از ما رو داماد مهرباب کنه. بالاخره از خدمت و کمر خم کردن برای این خاندان مغرور و ازخودراضی راحت می‌شیم. حالا هم که این پسره‌ی موسفید به ما فرمان می‌ده. خدا می‌دونه طاقت خوش‌خدمتی برای این بچه‌غول رو ندارم. درسته ایرانی هستیم، اما با مهرباب پدرکشتگی و کینه‌ی کهنه نداریم.»

سمندر ادامه‌ی حرف برادرش را گرفت و گفت: «پام که به کاخ مهرباب باز بشه، دیگه چه احتیاجی به ایرانی جماعت؟

هم از مال بی‌نیاز می‌شم و هم از قدرت. رودابه مال من می‌شه. خودت می‌بینی. هرچی باشه من از تو رشیدتر و خوش‌قیافه‌ترم.»

اژدر گفت: «اما من عالم‌ترم و علم طبابت هم به قدر کافی می‌دونم. مگر نشنیده‌ای طبیب خدای دومه؟» خلاصه، بحث بین اژدر و سمندر بالا گرفت. زال تا آن لحظه به صحبت دو برادر گوش سپرده بود. سرفه‌ای ساختگی کرد. دو برادر از ترس بیدارشدن زال ساکت شدند و بحث و جدلشان را تمام کردند. هوا روشن شده و زال جوان آرام و قرار از دست داده بود. از نیرنگ الماس‌خان بیزار شده بود و از صفات نیک رودابه بیمار. ترجیح داد تا نیم‌روز در رختخواب بماند و خودش را به خواب بزند تا کسی مزاحمش نباشد، شاید برای این درد چاره‌ای بیابد.

همسر مهرباب، سیندخت، زنی بود بلندبالا و چهارشانه. صورتی پهن داشت و چشم‌هایی درشت و در دانش و سیاست نظیر نداشت. دوشادوش مهرباب در امور مردانه نظارت می‌کرد و نظر و اندیشه‌اش خریدار داشت. همراه دخترش، رودابه، در خنکی صبحگاه در باغ قدم می‌زدند و از عطر گل‌ها سرمست بودند که مهرباب، غرق در فکر، به کاخ بازگشت. سیندخت به استقبال شوهرش رفت و از او درباره‌ی چند و چون پسر سام پرسید. مهرباب از اسب پایین آمد و گفت: «درباره‌ی پسر سام سخن بسیار زیادی برای گفتن دارم. با اینکه دعوت‌م رو رد کرد و من رو از نژاد شیطان نامید، اما باید منصف باشم و اعتراف کنم به عمرم جوانی مثل او ندیده‌ام. سخن گفتن و رفتارش مانند بزرگان دنیادیده است و ظاهر و اندامش جوانی و تازگی بی‌نظیر پهلوانی رو که نوه‌ی نریمان به‌خوبی نشون می‌ده. موی سپیدش جلوه‌ی زیبایی اش رو دوچندان کرده. در عجبم سام چه اندازه بی‌فکر و نادان بود که فرزندى مثل زال رو از دامان خودش راند و یکه و تنها به دل کوه سپرد که خوراک حیوانات وحشی بشه.»

سیندخت لب به دندان گرفت و گفت: «عجب! بعیده آدمی که بالای کوه و توی لانه‌ی پرندگان بزرگ شده این‌طوری باشه.» مهرباب گفت: «من هم از همین متعجبم، اما مطمئنم تا عمر دارم مثل این جوان رو نمی‌بینم. باور نمی‌کنی، از اینکه این اختلاف اجدادی پل دوستی بین ما رو خراب کرده خیلی غمگینم.»

رودابه ساکت و متحیر به سخنان پدرش گوش می‌کرد. پاورچین پاورچین از مقابل چشم پدر و مادرش دور و پشت بوته‌ی گل سرخ پنهان شد و طبق عادتی که از خردسالی داشت ناخن‌هایش را جوید. گونه‌هایش سرخ شده بود و قلبش به‌شدت می‌تپید. با شنیدن تعاریف پدر از وقار و متانت و شمایل و اندام پسر سام، انگار جوجه‌کفتری میان سینه‌اش سر از تخم درآورده بود و تقلا می‌کرد بیرون بپرد. پوشیه‌ی حریرش را روی صورت انداخت و دوید سمت حرم. در اتاق پنچ‌گوشه‌ی میانه‌ی حرم آینه‌ی بزرگی از قاب نقره بود. مقابل آینه ایستاد و پوشیه را بالا زد. شکل تازه‌ای از خودش می‌دید که تا آن روز ندیده بود. هول

برش داشت مبادا بیمار شده یا گزند زهرچشم بدخواهی به او رسیده باشد. نکند مرضی باشد که در سرزمین‌های دور یک‌شبه جان مردم یک شهر را گرفته بود؟ این حرارت و عطش که به جانش افتاده و این برافروختگی صورت و برق چشم‌ها از چه بود؟ فریاد زد: «زود ندیمه‌ها رو خبر کنید.»
دقیقه‌ای نگذشت که پنج ندیمه‌ی رودابه مقابل ورودی اتاق به صف شدند.

رودابه لب تخت نشست و پنج ندیمه هم که بانویشان را تا این حد پریشان دیدند کنار او نشستند و گوش به فرمان رودابه دادند.

رودابه گفت: «سؤال دارم. باید پاسخ بدید. تا امروز این‌طور سرگردان و گیج نبوده‌ام.»
ندیمه‌ها سر تکان دادند و گوش سپردند. رودابه گفت: «فکر کردم مریضم، اما نیستم. نه مزاجم به هم ریخته، نه تب دارم. نه راه گلوم تنگ شده و نه زانوهام سسته، اما حالم حال نیست. نکنه... نکنه این درد عشقه که حکایتش رو از زبان دیگران شنیده‌ام؟ بگید چطور می‌شه کسی ادعای عاشقی کنه؟ عشق چیه؟ درمانش کجاست؟»

ندیمه‌ی اول دختری عرب بود به اسم رحمه با چشم‌های سرمه‌کشیده و پوستی گندمی. گفت: «حرف معشوق که به میان می‌آد قلب عاشق تند می‌تپه. انگار می‌خواد سینه رو بشکافه و بیرون بیاد.»

ندیمه‌ی دوم دختری ترک بود به نام گولتاش با موهای طلایی و چشم‌های زاغ. گفت: «شب‌ها عاشق به یاد معشوقش می‌خوابه و رؤیای او رو می‌بینه و صبح تا چشم باز می‌کنه باز فکر معشوق دامن رنگارنگش رو تو خونه‌ی خیال عاشق پهن می‌کنه.»

ندیمه‌ی سوم دختری مازنی بود به نام ماجان با قدی کوتاه و موهای فرفری که دو دندان جلویی‌اش از هم فاصله داشت. ماجان نفس عمیقی کشید و با حسرت گفت: «عاشق میل داره تمام دار و ندارش رو به پای معشوق بریزه. می‌خواد تمام دردهای دنیا به جانش بیفته، اما حتی یک خار به پای معشوق نره.»

ندیمه‌ی چهارم دختری چینی بود به نام ناکوشی که

چشم‌های بادامی، پوستی زرد و موهایی لخت و براق داشت. گردنش را خم کرد و چشم به دوردست دوخت و گفت: «عاشق از خواب و خوراک می‌افته. می‌شه پوستی به استخوان. دیگه توی دنیا آرزویی نداره جز بودن کنار یارش.»

ندیمه‌ی پنجم دختری کرد بود به نام کالی. بلندبالا با چشم‌های درشت و ابروهای سیاه و سمه‌خورده. کالی با چشمانی در فکر و صدایی مصمم گفت: «عاشق حاضره با هفتاد اژدها بجنگه و از هفتاد دریای طوفانی عبور کنه و از همه‌کس و همه‌چیزش بگذره. وقتی عاشق شدی دیگه خودت نیستی. سر تا پات رو معشوق در بر می‌گیره.»

رودابه کف دست‌ها را گذاشت روی گونه‌هایش و با ترس و هول گفت: «یعنی من عاشق شدم؟»

ماجان که عجول‌تر و کم‌طاقت‌تر بود گفت: «کیه خانم؟ بگو بدونیم.»

رودابه گفت: «نمی‌شه گفت. این راز رو باید به گور ببرم.»

ناکوشی گفت: «نکنه پسر خاقان چین باشه؟»

گولتاش گردن راست کرد و گفت: «بی‌شک شاهزاده‌ای از تورانه. پسرهای تورانی توی دنیا نظیر ندارند.» دست گذاشت روی قلبش و آه کشید.

رحمه گفت: «فقط مردهای عرب رقص شمشیر دور آتش رو بلدند و می‌تونند شعرهای عاشقانه بگن و خونشون رو برای عشق می‌ریزند. آوازه‌ی عاشقی و دیوانگی جوان‌های عرب در کل دنیا پیچیده. داستان مجنون و لیلی‌اش رو مگر نشنیدید؟»

دست کشید به چشم‌های خیس از اشکش.

کالی بی‌آنکه مثل بقیه درگیر احساسات شود با جدیت گفت: «خوب به رخسار خانم نگاه کنید. این‌هایی که گفتید روی چشم‌هاش تأثیر نگذاشت. حتماً معشوق کسی غیر از این‌هاست. شاید پسری از نژاد آریایی باشه.»

رودابه چشم‌هایش را بر هم فشار داد و لب به دندان گرفت.

ماجان خودش رو پیش کشید و با ناباوری پرسید: «ایرانی؟!»

گولتاش با تردید و صدایی شبیه زمزمه من‌و من‌کنان گفت: «همان جوان موسفید تازه‌وارد که همه‌جا افسانه‌اش ورد زبون‌هاست؟!»

رودابه روی تخت دراز شد و صورتش را در نرمی بالش فرو برد
و های‌های گریه کرد. رحمه بلند شد و شروع کرد به مالیدن
شانه‌های لرزان او. ناکوشی گفت: «خانم مگر از جانت سیر
شده باشی خیال چنین عشقی به سرت بزنه. از چین و ماچین،
شرق و غرب برای خواستن تو پیراهن پاره می کنند. بین این
همه مرد، پسر سام ایرانی؟ نژاد فریدون؟»
کالی گفت: «حرف بیهوده زنید، عشق به اختیار آدم نیست.
کاری است که شده. فکر کنید باید چه کار بکنیم؟»
رودابه سر از بالش بلند کرد و اشک‌ها را از گونه‌ها پاک کرد.
نفسی تازه کرد و گفت: «ازتون می‌خوام برام کاری بکنید. یا به
خواسته‌ام تن می‌دید یا جامه‌ی ندیمگی رو از تن درمی‌آرید و
به مطبخ می‌رید، وردست آشپزکاخ.»

پنج ندیمه از رفتن به مطبخ بیزار بودند. بدون اینکه سبک سنگین کنند، بی‌چون و چرا، گوش به فرمان رودابه سپردند. رودابه گفت: «بهترین لباس‌هاتون رو بپوشید و خودتون رو به زیباترین شکل دربیارید. پنج‌تایی با هم برید کنار رودی که خیمه‌ی زال اونجاست. هر کدوم یک دسته‌ی بزرگ گل شقایق برای من بچینید و به بهانه‌ی چیدن گل اوضاع رو حسابی وارسی کنید. تا می‌تونید به خیمه‌ی زال نزدیک بشید و گوش و چشم من باشید. او رو تماشا کنید و برام خبر بیارید، طوری که حتی توصیف یک خال کوچک ناگفته نمونه. بجنبید که وقت تنگه و من بی‌تابم. کالی، گوش کن، تو از بقیه عاقل‌تری. اگر کسی اومد و چیزی پرسید، فقط تو جواب بده. طوری که هم سنجیده باشه و هم مایه‌ی دردسر نشه.»

چهار ندیمه‌ی دیگر لب ورچیدند و بلند شدند و پی فرمان رودابه رفتند. کالی نگاه اطمینان‌بخشی به رودابه کرد و دنبال بقیه روانه شد.

زال از غلتیدن در رختخواب کوفته و ذله شده بود. بلند شد. با خودش گفت: «بهتره این اطراف چرخی بزنم تا هوایی به سرم بخوره. شاید از این فکرهای خام بیرون بیام. بهتره ذهنم رو روی شکاری تیزپا متمرکز کنم، چون عاقبت شب‌بیداری و وقت را به بطالت گذراندن چیزی جز هجوم فکرهای خام و بی‌هوده نیست.» لباس بر تن کرد و خواست الماس‌خان را صدا بزند، اما پشیمان شد. در دل به الماس‌خان بدگمان شده بود. نمی‌فهمید الماس‌خان چطور چیزی را که برای او نمی‌پسندد برای پسرانش آرزو دارد. یکه و تنها از خیمه بیرون رفت. چند قدم پیش نرفته بود که چشمش به سرباز جوانی افتاد که به نظر هم‌سن و سال خودش می‌آمد. جوان، با وجود سبیل کلفت و هیكل تنومند و بازوهای برجسته‌اش با چشم‌هایی مهربان به تماشای دشت نشسته بود. زال کمی نزدیک‌تر رفت و به سرباز گفت: «های سرباز، تیر و کمون و شمشیرت رو بردار و همراه من بیا.» الماس‌خان از دور دید که زال از خیمه خارج شد. فوری خودش را به زال رساند و گفت: «کجا پهلوان؟ خیر باشه الهی.» زال گفت: «می‌خوام کمی بگردم و هوای تازه بخورم.»

می‌رم شکار. شاید صید دندون‌گیری به دامم بیفته.»
سرباز جوان آماده شده بود، نزدیک زال آمد و تعظیم کرد.
الماس‌خان گفت: «یک لحظه صبر کنید تا گیوه بپوشم، با هم
بریم.»

زال گفت: «لازم نیست. می‌خوام با این جوان برم. از هم‌نشینی
با پیرمردها خسته‌ام.» رو به جوان پرسید: «اسمت چی بود؟»
جوان گفت: «سرباز شما، سوران.»

زال گفت: «بریم سوران.» الماس‌خان لب ورچید، سخن زال به
مذاقش خوش نیامد و بیشتر از قبل کینه‌ی او را به دل گرفت.
زال و سوران قدم در سراشیبی دشت گذاشتند. هوا خوب بود و
عطر گل‌ها و وزوز زنبورها همه‌جا را پر کرده بود. صدای قل‌قل
چشمه‌گوش را نوازش می‌داد و نسیم عطر بادام کوهی
می‌آورد. زال دل‌مرده و پریشان‌حال بود. سوران که رنگ رخسار
زال را آن‌قدر زرد و نزار دید گفت: «پهلوانا، بیا نزدیک چشمه
بریم. آب تازه‌ی چشمه درمان هر دردی. بیا بریم تا جرعه‌ای
بنوشی و مشتی آب به صورت بزنی. حالتون بهتر می‌شه.»
زال بدون هیچ حرفی پیشنهاد سوران را پذیرفت و به سمت
چشمه راه افتادند. نزدیک که شدند آن سمت چشمه‌ی زلال
خروشان، گروهی دختر دیدند با دامن‌های رنگارنگ پهن روی
چمن که نرم‌نرمک به دسته کردن شقایق مشغول بودند.
دخترها یکی از یکی زیباتر و صورت هر کدام از کناردستی‌اش
چشم‌نوازتر. زال از دیدن پنج دختر زیبارو، رها و تنها و بدون
مرد و محافظ میان دشت متعجب شده بود. بی‌آنکه چشم از
دختران بردارد خطاب به سوران گفت: «تو بارها به همراه پدرم
به این سرزمین اومدی. این‌ها رو می‌شناسی؟»

سوران چشمش همان سمتی بود که چشم زال بود. پاسخ داد:
«بله پهلوان. اون دختر که از همه بلندبالا تره از قوم ماست.
مثل من کردزبانه. خوب می‌شناسمش. این‌ها ندیمه‌های
رودابه، دختر مهرباب‌شاه اند.»

اسم رودابه که وسط آمد زال پریشان و دگرگون شد و روی
تخته‌سنگی نشست. با خود گفت: «حتماً حکمتی در کاره که
هرچه می‌کنم فکر این شهزاده رو که تا امروز حتی یک‌بار

ندیدمش از سرم بیرون کنم باز نشانه‌ای روحم رو سوی او می‌کشونه. چقدر خوب می‌شد با این پنج دختر هم‌کلام بشم و از خانمشان، رودابه، پرس‌وجو کنم. اما اگر بی‌دلیل به اون‌ها نزدیک بشم هم گستاخی است و هم ممکن است بترسند و فرار کنند. پس بهتره بهانه‌ای پیدا کنم.» رو به سوران کرد و گفت: «تیر و کمونت رو به من بده.»

سوران بی‌گفت‌وگو اطاعت کرد. چشمان تیزبین زال لابه‌لای درخت‌های نزدیک چشمه پرنده‌ای دید. او را هدف گرفت و تیر را رها کرد. تیر به سینه‌ی پرنده خورد و پرنده زمین افتاد. زال رو به سوران گفت: «به بهانه‌ی بردن پرنده پیش دخترها برو و بهشان بگو من کی‌ام و بیارشان پیش من.»

سوران چشمی گفت و سریع راهی شد. با سه قدم بلند پنجه‌ی پاها را بر سنگ‌های بیرون‌زده از میان رود گذاشت و به سمت دیگر رسید. چیزی نگذشت که پرنده به دست همراه پنج دختر و دسته‌های بزرگ گل نزد زال برگشت. زال گفت: «شماها کی هستید و برای چی تنها و بی‌محافظ به دشت اومدید؟ تا حالا زن‌هایی این‌قدر بی‌باک و شجاع ندیدم.»

کالی به احترام اندکی قد خم کرد و گفت: «ما ندیمه‌های رودابه، دختر یکی‌یک‌دانه‌ی مهرباب‌شاهیم. اومدیم براش گل ببریم، چون گل فقط هم‌نشینی با گل رو می‌پسنده.» زال نگاهی به دخترها انداخت و گفت: «شما چه ندیمه‌هایی هستید که پیراهن ابریشم به تن دارید و خودتون رو آراسته کردید و زیبایی‌تون این‌قدر چشم‌نوازه؟»

کالی گفت: «ای پهلوان، بانوی ما، رودابه، در کرم و مهربانی نظیر نداره. او ما رو تا این اندازه آراسته و زیبا کرده. از بخت خوبمون ما پنج تا عزیزداشته‌های بانو رودابه هستیم. هر چند هر جنبنده‌ای در عالم می‌دونه زیبایی ما در مقابل وجاهت و جمال رودابه مثل یک دانه جوئه در برابر خروارها جو. زیبایی بانوی ما هوش از سر هر بیننده‌ای می‌بره.»

زال این‌ها را که شنید بیشتر از قبل حس کرد عاشق رودابه است. برای همین، بی‌اندیشه انگشتر یاقوت سرخی را که به دست داشت از انگشت بیرون کشید و به کالی داد. گفت: «این هدیه رو از طرف من به بانویتان پیشکش کنید و

پیغام من رو به او برسونید. بگید زال با اینکه تا حالا او رو ندیده یک دل نه صد دل عاشقش شده و از شوق دیدنش هوش از سرش پریده و در آرزوی دیدارش نفس‌هاش به شماره افتاده.»

کالی انگشتر را در مشت فشرد، سری به نشانه‌ی ادب خم کرد و اجازه خواست و همراه چهار ندیمه‌ی دیگر به سرعت دور شد. سوران که رفتن ندیمه‌ها را نگاه می‌کرد گفت: «باورم نمی‌شه این دختر همون کالی باشه که من می‌شناختم. پدر کالی فقیر و علیل بود و زود از دنیا رفت. کالی با نان در و همسایه قد کشید و جوان شد و بعد، همراه کاروانی راهی کابل و هرات شد برای کار. شنیده بودم ندیمگی دردانه‌ی مهرباب کابلی رو می‌کنه، اما این جوری از نزدیک ندیده بودمش که باهاش حرف بزنم. از بار آخری که دیدمش صد برابر زیباتر و آراسته‌تر شده.»

زال زیر لب طوری که انگار با خودش صحبت کند گفت: «خدا می‌دونه بانوی این ندیمه‌ها چه ماه‌روییه. خوب گوش کن سوران، مبادا درباره‌ی این موضوع با احدی سخن بگی، حتی با نزدیک‌ترین نزدیکانت و حتی با الماس‌خان. این راز باید بین من و تو بمونه. اگر این موضوع بین مردم پخش بشه و کسی خبردار بشه، جانت رو می‌گیرم.»

سوران تعظیم کرد، چشمی گفت و ادامه داد: «پهلوان، راز شما رو به احدی نمی‌گم، حتی در لحظه‌ی مرگ. عشق راز بزرگیه که هر کسی محرم شنیدنش نیست.»

پنج ندیمه دوان‌دوان به کاخ رسیدند و بی‌اجازه و شتابان به اندرونی و اتاق پنج‌گوشه رفتند. رودابه بی‌قرار آمدن آن‌ها بود. بی‌درنگ به سمت ندیمه‌ها رفت و چشمان مشتاقش به دهانشان دوخته شد.

کالی مشتش را مقابل صورت رودابه باز کرد و گفت: «زال جوان این رو برای شما پیشکش فرستاد. پیغامی هم داد.»

رودابه با دست لرزان انگشتر یاقوت را از کف دست کالی برداشت، در مشت فشرد و مشتش را روی سینه‌اش گذاشت.

کالی گفت: «زال پهلوان گفت با اینکه روی همچون ماهتون رو ندیده، اما از شنیدن وصفتون چنان عاشق شده که دنیا براش بی‌معنی و بی‌رنگ شده و در آرزوی دیدارتون نفس‌هاش به

شماره افتاده.»

لرزش خفیفی اندام رودابه را در بر گرفت. رحمه و گولتاش او را نشاندد و شادمان گفتند: «والله ما جوان از این خوبتر و خوش‌چهره‌تر تابه حال ندیده بودیم.»

گولتاش گفت: «پسرهای تورانی کجا و زال کجا؟»
رحمه گفت: «مردهای عرب اگر صد دفتر شعر بنویسند، به اندازه‌ی این پهلوان از عشق نگفته‌اند.»
ناکوشی گفت: «خاقان چین در مقابل این پهلوان جوان مثل ستاره است در برابر خورشید.»

ماجان چهره‌ای ترسیده به خود گرفت و گفت: «اگر پدرت بفهمه؟ سیندخت‌بانو رو چه کنیم؟ سرمون به باد می‌ره.»
کالی گفت: «عاشقی همینه. گرفتن جان و ریختن خون.»
رودابه گفت: «کالی، قبل از اینکه دروازه‌های قصر بسته بشه، باید جلد و فرز بری و پیام من رو به زال برسونی. بهش بگو بعد از نیمه‌شب، بالای دومین برج شرقی قصر چشم به راهش هستم.»

کالی گفت: «تعجب می‌کنم. این همه عجله برای چی؟ کمی غمزه و ناز کنید. کمی دل‌نگران و منتظر نگهش دارید.»
رودابه گفت: «اگر بدونی چقدر قلبم از این درد در فشاره. این راه رو مقابلم نمی‌گذاری. برای دیدنش آرام و قرار ندارم. او برای گردش و وقت‌گذرانی به این سرزمین اومده و از کجا معلوم فردا نخواد به ایران برگرده؟ اون وقت با افسوس ندیدنش و شتاب نکردن در رسیدن بهش چه کنم؟»
ماجان لب‌گزید و سری به افسوس تکان داد.

شب بود و زال در خیمه تنها نشسته بود. از وقتی ندیمه‌ها را با پیشکش و پیغام پیش رودابه فرستاده بود آرام و قرار از دست داده و ذهنش میدان تاخت و تاز هزار فکر خوب و بد شده بود. نه آبی نوشیده و نه غذایی خورده بود. فکر کرد: «اگر تا فردا پاسخی از رودابه نیومد معلوم می‌شه تقاضای جسورانه‌ی من رو نپذیرفته. در این صورت سریع این سرزمین رو ترک می‌کنم تا بیشتر از این

در دام حيله‌هاى شيطان نيستم. نكنه قبل از اين دلش رو به
 كسى سپرده و اين درخواست من مثل كوبيدن آب در هاون
 باشه.» الماس‌خان از اواسط روز تغيير حال زال جوان را زير نظر
 داشت. خواست طبيب خبر كند، اما زال عصبانى شد و او را از
 خيمه بيرون كرد. شب از راه مى‌رسيد و همراهانش چهار طرف
 محل اتراق آتش برافروخته بودند. صداى زوزه‌ى گرگ‌ها از
 بلندى‌ها شنيده مى‌شد و بوى كبابى كه براى شام تدارك
 مى‌ديدند توله‌شغال‌هاى گرسنه را به حوالى چادرها كشانده بود.
 زال، فكرى و دمع، پشه‌هاى تازه‌رسيده را از صورت دور مى‌كرد
 كه سوران سر از شكاف خيمه داخل كرد و اجازه‌ى ورود
 خواست. زال نالان و نزار گفت: «هان؟ چى شده سرباز؟»
 سوران گفت: «مژدگانى بديد پهلوان. خبر خوش! رودابه شما رو
 به حضور خواسته. قول مى‌دم اين عشق دوطرفه است و قلب
 شهزاده‌ى كابلى بى‌قرار ملاقات با شماست.»
 زال نزديك آمد و چشم در چشم سوران گفت: «نكنه براى
 شكايت از گستاخى و ادب كردن دعوتم كرده باشه؟»
 سوران لبخندى زد و گفت: «خيالتون تخت، اين‌طور نيست.
 كالى پيغام آورد كه رودابه بعد از نيمه‌شب در دومين برج
 شرقى كاخ چشم‌انتظار شماست. به نظر شما اين دعوت نيتى
 جز خير و مهر داره؟»
 برق شادى به چشمان زال نشست. كيسه‌اى اشرفى به سوران
 مژدگانى داد و باز به او توصيه كرد مبدا از اين راز با كسى حرف
 بزند. از او خواست كمى فرصت دهد تا خودش را به بهترين
 شكل آراسته كند و با ظاهرى موقر كه نشان‌دهنده‌ى مقام و
 موقعيت اوست به ديدن رودابه بشتابد. سوران سرى به
 تعظيم خم كرد و خواست از خيمه خارج شود كه زال دستش را
 گرفت و به آرامى زير گوشش گفت: «اگر من به وصال رودابه
 برسم و اين عشق تازه برومند بشه و ثمره‌اش رو ببينم، تو رو
 به كالى مى‌رسونم. به شرفم سوگند مى‌خورم.»
 سوران با شنيدن قول پهلوان جوان از خوشى سر از پا
 نمى‌شناخت. دست زال را بوسيد و گفت: «پهلوان، يقين داشته
 باش با همه‌ى توانم در اين راه خدمت مى‌كنم.»
 كمى پيش از نيمه‌شب، زال رخت فاخر بر تن كرد و موى خود

را آراست و به موی سپیدش عطر زد و طوری که احدی از نبودنش آگاه نشود، سوار بر اسب، همراه سوران به سمت کاخ مهراب تاخت. دروازه‌های قصر بسته بود و نگهبانان چهار طرف قصر ایستاده بودند. آسمان مهتابی بود و نسیم خنکی از سمت شمال می‌وزید. ماه کامل میان آسمان شب نشسته بود و شب مثل روز روشن به نظر می‌آمد. پای دومین برج شرقی که رسیدند، زال اسب را چند گام جلوتر برد. ایستاد و سر بلند کرد، شاید روی یارش را ببیند. در عمرش شبی را ندیده بود که دو ماه در دل آسمان بدرخشند. در حیرت بود. پیکر زنانه‌ای مانند فرشته در بلندترین نقطه‌ی برج ایستاده بود. کمر خم کرده، دست‌های ظریفش را بر لبه‌ی حصار تکیه داده بود و چشم‌به‌راه پایین برج را نگاه می‌کرد. زال تا رودابه را دید دست بر سینه گذاشت و مؤدبانه تعظیم کرد. رودابه از شرم رویش را از زال دزدید و پشت به او کرد تا نفس تازه کند و بر خودش مسلط شود. دل بی‌آرام زال نفس کشیدنش را سخت کرده و عرق بر پیشانی بلندش نشسته بود. دست به آسمان بلند کرد، خدای بزرگ را شکر گفت و از او خواست همان‌طور که در روزگاری که طفلی کوچک و بی‌پناه بود او را از هر بلایی حفظ و بهترین‌ها را برایش فراهم کرده بود، حالا که گام در راه نخستین عشق گذاشته نیز پشتش باشد و رهایش نکند. سپس نفسی عمیق کشید و با قدم‌هایی مطمئن پای برج رفت تا چاره‌ای برای رسیدن به بالای برج بلند بیندیشد. رودابه که بی‌قرار دیدن روی زال بود آب دهان را بلعید و نیشگون زهرداری از بازوی خود گرفت تا مسلط باشد و ترس را کنار بگذارد تا لحظه‌ای که به مقصود برسد. وقتی دید زال برای بالا آمدن از برج تقلا می‌کند، با خودش گفت: «اگر این‌طور پیش بره، زمان زیادی طول خواهد کشید تا به اینجا برسه و چشمم به جمالش روشن بشه. از کجا معلوم نگهبان‌ها آگاه نشوند و رازم برملا نشه؟» دست به کار شد و گیسوی بلندش را از بالای برج به پایین انداخت. تن را از کمر به زیر خم کرد و گفت: «ای پهلوان، گیسوی من رو بگیر و بالا بیا. بی‌تاب دیدنت هستم و هر ثانیه برای من به اندازه‌ی یک سال می‌گذره.»

زال گیسوی شبق‌گونه‌ی رودابه را بویید. از آن بوی خوش

مُشک می‌آمد. گیسوی ابریشمی رودابه را بر چشم گذاشت و گفت: «خدای بزرگ، بر درد قلب عاشقم درمانی از این بهتر نیست. تو را سپاس که این شهزاده‌ی زیبای کابلی به قدر من به این دیدار مایله. گیسوی او همچون ریسمانی که از آسمان‌ها فرستاده شده نجات‌دهنده‌ی من و پایان‌دهنده‌ی این دوری و انتظار خواهد بود.» این بود که نفس در سینه حبس کرد و فرزند و چالاک از گیسوی ابریشمی رودابه بالا رفت. رودابه از سنگینی پهلوانی که از گیسوانش آویزان بود دانست لحظه‌ی دیدار نزدیک است. لبخندی از رضایت بر لبانش نشست و دستی به سر و رویش کشید و منتظر ماند.

وقتی پای زال به میدان‌گاه بالای برج رسید، نسیم خنک‌تر شده بود و تندتر می‌وزید. بوی تن رودابه که شبیه عطر گل‌های جنگلی بود مشام زال را نوازش می‌داد. دو عاشق از دیدن یکدیگر مات و مبهوت بودند. اشک از چشمان رودابه جاری شد و زبان‌ش از سخن گفتن بازماند. در خیال خود زال را به بهترین شکلی که پرنده‌ی خیالش اجازه می‌داد ساخته بود، اما این پهلوان جوان ایرانی هزار برابر از آنچه تصور می‌کرد جذاب‌تر بود. شکوه خون پهلوانی‌اش در ظاهر بی‌نظیرش جلوه‌گر بود. موهای سپیدش از او مردی ساخته بود که شبیه هیچ‌کس نبود و همین ویژگی قلب رودابه را بیشتر می‌لرزاند. زال نیم‌قدم پا پیش گذاشت و گفت: «خدا رو هزاران بار سپاس که پری‌رویی مثل تو رو به زندگی پررنج من راه داد. وقتی از مهر پدر و مادر محروم بودم و در لانه‌ی سیمرغ به‌سختی زندگی می‌کردم، هرگز گمان نمی‌کردم روزی حوری بهشتی‌ای مثل تو دل به من ببندد. روزها در آشیانه‌ی سیمرغ می‌نشستم و به دوردست‌ها چشم می‌دوختم. فکر می‌کردم حالا که جوجه‌های سیمرغ پر گرفته و رفته‌اند و سیمرغ روزبه روز پیرتر و کم‌حوصله‌تر می‌شه، آیا در این دنیا هیچ هم‌نشین و هم‌صحبتی برای من هست؟ روزی هزاران بار به طالع سیاه خودم نفرین می‌فرستادم که زنده مونده بودم و باید رنج تنهایی و بی‌هم‌زبونی رو تا ابد به جان می‌خریدم. اما حالا... حکمت خداوندی بود که بعد از اون همه رنج و تنهایی فرشته‌ای مثل تو پیش چشم‌هام نمایان بشه. فرشته‌ای زیبا، خوش‌سیرت و سپیدپینت که

ندیده عاشق جوانی مثل من بشه. کسی که حتی پدرش هم از او رو گردانده بود.»

لرزه اندام ظریف رودابه را گرفته بود. هوای شب‌های بهار هنوز سوز زمستانه داشت و قلب عاشق رودابه رمق و توان ایستادن را از او می‌گرفت. زال که اوضاع را این‌طور دید شال گردنش را گشود و روی زمین پهن کرد. دست به سوی رودابه دراز کرد. بی‌هیچ سخنی از او تقاضا کرد دستش را بگیرد و به کمک مردانه‌ی او برای نشستن بر زمین پاسخ رد ندهد. رودابه به عمرش با مردی جز پدرش و کاتبی که به او خواندن و نوشتن می‌آموخت هم‌کلام و هم‌نظر نشده بود. با شرمی آمیخته با ترس به بازوی ستبر زال تکیه کرد و آرام روی زمین نشست. زال نزدیکش نشست. چند لحظه سکوت بینشان حکم‌فرما بود. زال از تبی داغ می‌سوخت و رودابه تقلا می‌کرد در سرمایی که وجودش را در بر گرفته بود زنده بماند. عاقبت زال زبان باز کرد و گفت: «می‌خوام صدات رو بشنوم. حرف بزن. چیزی بپرس. بگذار صدای شیرینت رو بشنوم و لذت خوشبختی برای من کامل بشه.» رودابه که تا آن لحظه سکوت کرده بود و فقط زبان چشمانش سخن می‌گفت، با صدایی آرام و شرمگین پرسید: «سام نریمان با تو که دردانه‌اش بودی چطور اون کار رو کرد که زبان به زبان چرخیده و تا اینجا به گوش من رسیده؟ جوانی برومند مانند تو در تمام عمر ندیدم. این همه جفا و ستم برای چی؟»

زال از تعریف و تمجید رودابه انگار در آسمان‌ها سیر می‌کرد. کلام مثل نگین و گوهر از دهان رودابه می‌ریخت و صدایش به گوش زال عاشق از صدای فاخته و جوشش چشمه خوش‌آهنگ‌تر بود. آهی کشید و گفت: «وقتی به دنیا اومدم پدرم، سام پهلوان، فکر کرد چشم هر بیننده‌ای به این نوزاد عجیب بیفته خیال می‌کنه دیوه. برای همین من رو در کمرکش دماوند رها کرد. پرنده‌ای با بال‌های رنگین و پنجه‌ی قوی که به اندازه‌ی سی پرنده عظمت و قدرت داشت من رو در آشیانه‌اش بزرگ کرد. از او راه و رسم زندگی یاد گرفتم، حرف‌زدن به زبان آدم‌ها و رفتار با رحم و مروت رو. گذر سال‌ها پدرم رو از کارش پشیمان کرد و به دنبال نشانی از من تمام قله‌ها و دره‌ها رو زیر پا گذاشت تا اینکه من رو در لانه‌ی سیمرغ پیدا کرد. سیمرغ

اولین و تنها آغوش گرمی بود که در زندگی دیده بودم. به او وابسته بودم درست مثل کودکی که به مادر وابسته باشد. از پدری که به یاد نمی‌آوردم دل‌آزرده و خشمگین بودم. زندگی‌ام تا اون روز به شیوه‌ی پرنده‌ها گذشته بود و از کمترین چیزی که حقم بود محروم بودم.»

رودابه اشک از چشم پاک کرد و با محبت و دل‌سوزی به چهره‌ی زال نگاه کرد. زلف نقره‌رنگ پهلوان جوان در باد می‌رقصید و شور بر قلب جوان و بی‌طاقت رودابه می‌انداخت. جوان شایسته‌ی ایرانی که حالا با صمیمیت سفره‌ی دلش را پیش او گشوده بود و غم‌های کهنه‌ی دلش را بازگو می‌کرد چنان راه خود را به روح و خانه‌ی دل این دختر ماه‌روی کابلی باز کرده بود که به هیچ حيله‌ای از آن بیرون نمی‌رفت. زال نگاه پرمهری به چشمان مشتاق رودابه انداخت و ادامه داد: «سرانجام سیمرغ من رو به منقار گرفت و برد پایین کوه، پیش پدرم. پدرم پشیمان و سرافکنده بود و از چشم درچشم شدن با من پرهیز می‌کرد. لرزش شانه‌های مردانه‌اش رو که دیدم کینه و نفرتی که ازش به دل داشتم از بین رفت و وقتی به خودم اومدم در آغوشش بودم.» رودابه لبخندی زد و گفت: «حقا پدرم تو رو خوب شناخت. از اولین لحظه‌ای که از پیش تو به کاخ برگشت و وصف جمال و کمالت رو برای من و مادرم گفت، شیدای تو شدم و هر لحظه که از بودنت در کنارم می‌گذره بیشتر به تو و انتخابم ایمان می‌آرم.» زال گفت: «تو رو از زبان کسانی شناختم که در ظاهر دوست و در باطن دشمنم هستند. اون‌قدر وصف خوبی‌های تو رو گفتند که آرام و قرار از دست دادم و البته حتی ذره‌ای از نیکی و زیبایی تو رو به جا نیاوردند.»

زال چشم در چشمان رودابه دوخت که زیر مهتاب شبانه به نمناکی شوق دخترانه می‌درخشید و طوری که انگار از خود بپرسد گفت: «کی باور می‌کنه تو از خاندان شیطان باشی؟» رودابه از ناراحتی صورتش را چرخاند. زال دست‌پاچه شد و گفت: «خداوند من رو تا صبح زنده نگذاره اگر با کلامم دلت رو شکسته و روح نازکت رو رنجونده باشم. من همونی رو گفتم که شنیدم. همون دلیلی

که مانع شد سر سفره‌ی پدرت بنشینم و از دشمنی هفت نسل پیش ما حکایت داشت.» رودابه آهی کشید و زمزمه کرد: «سوگند به مهری که از تو به دل دارم، من و والدینم هیچ‌وقت دست به گناه و خیانت آلوده نکرده‌ایم. اما انگار نام پرننگ ضحاک پلید تا ابد روی پیشانی ما حک شده و دامن ما تا ابد از این آلودگی پاک نمی‌شه.»

زال گفت: «سوگند می‌خورم هرگز چیزهایی رو که درباره‌ی تو شنیده‌ام باور نکرده‌ام و حالا که عطر تو با نفس‌هام همراه شده و جمال چشم‌نوازت در ذهنم نقش بسته و صدای دل‌نشینت توی همه‌ی رؤیاها همراهم شده، تا روزی که زنده باشم با هیچ زنی جز تو پیوند نمی‌بندم و قلبم رو به هیچ زنی غیر از تو تسلیم نمی‌کنم.»

رودابه انگشتانش را در هم گره کرد و روی سینه گذاشت. چشم‌هایش را بست و گفت: «من هم قسم می‌خورم اگر پادشاه جهان به خواستگاری ام بیاد، همسر هیچ‌کس جز زال زر نمی‌شم.» زال از خوشی سر از پای نمی‌شناخت. رشته‌ای از موی سپید خود را با خنجر برید و به رودابه داد. رودابه موی سپید زال را که زیر نور ماه مانند نقره‌ی ناب می‌درخشید به انتهای گیس خود بافت و بر آن بوسه زد. زال با آنکه توان دل‌کندن از یار را نداشت بلند شد تا قبل از آنکه نگهبانان متوجه حضورش شوند برج را ترک کند. خم شد و حریر سرخ دامن رودابه را بوسید و به چشم کشید، با غمی بزرگ از برج پایین آمد و با عجله به سمت اسبش رفت. سوار شد تا پیش از آنکه کسی از همراهانش متوجه نبودش بشود به خیمه برگشته باشد. در راه بازگشت، سوران برای زال از زنی گفت که در پیشگویی و طالع‌بینی نظیر ندارد و اگر هنوز شکی از رودابه به دل زال است می‌تواند از آن زن کابلی کمک بگیرد. زال اول از این پیشنهاد دل‌شکسته و غمگین شد. دلش می‌خواست به خانه‌ی عشقش شک راه ندهد. از طرف دیگر، از سخنان و هشدار اطرافیان ترسیده بود. او را از خاندان ضحاک بر حذر داشته بودند. برای همین، فکر کرد: «این چاره دست‌کم برای جلب رضایت پدر و مادرم و راضی کردن اون‌ها فکر خوبیه»، بنابراین به سوران گفت: «گمونم این کار ضرری نداشته باشه. صبح که خورشید دمید راهی شو و این زن رو پیش من بیار.»

زال تمام شب میان خواب و بیداری دست و پا می‌زد. تب‌دار شده بود، اما از درد شیرینی که به جان‌ش افتاده بود خشنود و خرسند بود. پلک که بر هم می‌گذاشت صورت رودابه را می‌دید. چشم که باز می‌کرد در تاریکی خیمه رودابه پیش چشمش نقش می‌بست، با آن پیراهن سرخ ابریشم و حریر گل‌بو که زیبایی بی‌نظیر او را در بر گرفته و از چشم بدخواهان محفوظ نگه داشته بود، بافته‌ی کمند گیسوان سیاهش و چشمان خمار و غمزه‌های دلربای زنانه‌اش. صبح، الماس‌خان صبحانه‌ی مفصلی برای زال تدارک دید و به خوش‌خدمتی پرداخت، شاید بتواند از موضوعی که زال از او مخفی کرده بود سر در بیاورد. زال که شاد بود و دنیا روی یک انگشتش می‌چرخید با اشتهای کامل مشغول خوردن شد. الماس‌خان از تغییر ناگهانی حال او متعجب بود و گفت: «پهلوان، بهتره حالا که حالتون بهتره و شکر خدا کسالت برطرف شده به سیستان برگردیم.» زال لقمه‌ی نان و عسل را قورت داد و گفت: «هوای اینجا برای سلامتی بسیار مفیده. حالا که هنوز پیکی نیومده و خبر بازگشت و پیروزی پدرم نرسیده، ترجیح می‌دم یکی دو روز دیگه بمونم و بعد به سیستان برگردم تا با تمام توان آماده‌ی استقبال از پدر عزیزم بشم.»

الماس‌خان برای مخالفت با زال دلیلی نمی‌یافت. سری به تأیید تکان داد و درحالی که از غضب دندان به هم می‌سایید از خیمه بیرون رفت.

خورشید هنوز به وسط آسمان نرسیده بود که سوران زن کابلی پیشگو را نزدیک تپه‌ی اتراق زال و همراهانش آورد. زال دور از چشم دیگران صورت خود را پوشاند و از لابه‌لای ازدحام سربازانی که پشت تپه‌ی خیمه‌ها مشغول تمرین بودند خودش را به درخت تنومندی رساند که زن پیشگو زیر آن به انتظار نشسته بود. زن ظاهر تر و تمیزی داشت و حسابی بزرگ دوزک و عطر و عنبر صرف خودش کرده بود. به هر آدمی شبیه بود، جز رمال و پیشگو. زال از ماجرای کینه و جنگ فریدون و ضحاک تا عشق ناگهانی و پرشور خودش را از سیر تا پیاز برای زن پیشگو تعریف کرد. زن خوب گوش کرد. سپس لحظه‌ای درنگ کرد و دست فرو برد در بقچه‌اش و صفحه‌ای مسی درآورد که رویش نشانه‌های عجیب و غریبی

بود و نوشته‌هایی که به هیچ زبانی خوانده نمی‌شدند. زن چند سنگ رنگی را در مشتش گرداند، چشم‌ها را بست، زیر لب ورد خواند و سنگ‌ها را روی صفحه‌ی مسی ریخت. زال از ترس و نگرانی و دیدن کارهای عجیب و غریب زن کابلی کامش خشک شده بود. به‌سختی آب دهانش را قورت داد و چشم‌ها را بست تا بیشتر از این شاهد حرکات غریب زن نباشد. زن تا چشم باز کرد و سنگ‌ها را نگاه کرد، گل از گلش شکفت. لبخند زد و گفت: «مبارک باشه الهی.» زال نفس حبس‌شده در سینه‌اش را به‌آسودگی بیرون داد و چشم به دهان زن دوخت. زن ادامه داد: «این پیوند مبارک و میمونه و ازدواجی خجسته‌تر از این تو عمرم ندیدم. از این وصلت فرزندى به دنیا می‌آد که دنیا تابه حال مانندش رو ندیده. اما چیزی هست که باید از اون خاطر جمع شی.»

لب ورچید و منتظر ماند. زال مشتى مروارید کنار دامن زن گذاشت و گفت: «باقی رو بگو.» زن مرواریدها را چپاند توی بقچه‌اش و گفت: «باید مطمئن شی روی شانه‌های این دختر لانه‌ی مار نباشه، خودت بهتر می‌دونی. این خصلت توی خونشونه و اگر این دختر هم شانه‌هاش لانه‌ی مار باشه، این وصلت چیزی جز نابودی برات نداره.»

زال پریشان شد و پرسید: «چطور از این موضوع مطمئن شم؟» غمگین به فکر فرو رفت.

زن خنده‌ی بلندی سر داد و گفت: «این رو هم بسپار به من، پهلوان. فقط باید خیالم رو راحت کنی که خرجم رو تمام و کمال می‌دی و توی شمردن و بخشش سکه خسیسی نمی‌کنی. می‌دونی که، هر کاری خرج داره.»

زال بدون درنگ گفت: «هرقدر لازم باشه می‌دم، فقط تا فردا برام خبر بیار و من رو از این برزخ بلا تکلیفی نجات بده. اگر از پاک بودن رودابه مطمئن شدى، این نگین فیروزه رو از طرف من بهش پیشکش کن. بگو زال فردا به زابل می‌ره و به‌زودی با خبرهای خوب برمی‌گرده. بگو تا آخرین نفس پای عهدش می‌مونه.»

زن لبخند معناداری تحویل زال داد و گفت: «خیالت راحت پهلوان. کاری توی دنیا نیست که شکرثریا از پشش برنیاد.»

شکرثریا، زن پیشگوی کابلی، یک کیسه اشرفی از زال گرفت و راه افتاد سمت کاخ مهراب. او همه جا دوست و آشنا داشت تا کارش را راه بیندازند و گره از مشکلش باز کنند. به هزار دوز و کلک خودش را به جای دلاک رساند، به حمام اندرونی. حمام بخارگرفته و گرم بود و نفس کشیدن در آن گرما سخت. حوض بزرگ میان حمام پر از آب بود و فواره‌ی کوچکی میانش قلقل می‌کرد. بوی بخار جوشانده‌ی انواع گیاهان دارویی از چهار گوشه‌ی حمام به هوا بلند شده بود و راه نفس را می‌سوزاند. شربت و میوه‌های فصل را در گوشه و کنار حمام چیده و صابون زیتون و کیسه و قطیفه‌ها را روی سکوی کنج حمام گذاشته بودند و همه چیز برای بانوی جوان کاخ فراهم بود. رودابه موی بلندش را چلاند و دور سر پیچید. با صدای بلند دلاک را خواست. شکرثریا پابره‌نه، آرام و بی‌صدا روی خیسی کف حمام جلو آمد. شمع به یک دست و صابون و کیسه به دستی دیگر، پاورچین از پشت به رودابه نزدیک شد. خوب که نزدیک رسید شمع را روی زمین گذاشت و کیسه و صابون را محکم بر پوست لطیف رودابه کشید. صابون کف کرد و ناله‌ی رودابه به آسمان رفت: «چقدر محکم می‌کشی دلاک؟ انگار چرک یک‌ساله از پوستم می‌شویی. چه خبره؟ آرام‌تر.»

شکرثریا طاس پر آب را بر پشت رودابه ریخت. شمع را برداشت و حسابی نزدیک برد تا شانه‌های رودابه را واری کند، اما هیچ علامتی نبود. رودابه شاکی شد: «چه کار می‌کنی دلاک؟ زود باش. این‌قدر شمع رو به تنم نزدیک نکن. من رو می‌سوزونی. به چی زل زدی؟ پدر و مادرم برای شام منتظرم هستند.»

شکرثریا تند و تند معذرت خواست و دست جنباند. شستن رودابه که تمام شد، جلدی قطیفه‌ی گرم و نرمی به دور تنش گرفت و گفت: «شازده‌خانم من از طرف زال اومدم. نه که خیال کنی دلاکم، نه! من کنیز شما شکرثریا هستم، معروف‌ترین زن کابل.» رودابه ترسیده بود مبادا حيله‌ای در کار باشد. دهان باز کرد فریاد بزند و کمک بخواهد و نگهبانان و ندیمه‌ها را خبر کند، اما شکرثریا دستش را محکم روی دهان او گذاشت. چشمان رودابه از ترس گرد شده و خیره به دست دیگر شکرثریا بود که در یقه فرو کرده بود

و دنبال چیزی می‌گشت. شکرثریا آرام زمزمه کرد: «نترس. من از طرف زال زر پیش تو اومدم. خودش من رو فرستاده. پس نترس و آرام باش و جنجال به پا نکن.» دست آخر، نگین فیروزه را از میان یقه بیرون کشید و گذاشت میان مشت رودابه. گفت: «این رو زال برات پیشکش فرستاد. پهلوان بسیار غمگین و دل‌مرده بود، چون فردا عازم زابله. اما گفت بهت بگم به‌زودی با خبرهای خوش برمی‌گرده. از امروز می‌تونی من رو پیک بین خودت و یار پهلوانت حساب کنی.»

خنده معناداری کرد و قری به گردن داد. رودابه با شنیدن خبر رفتن زال بسیار غمگین شد. آهی کشید و گفت: «سلام من رو به زال برسون و بگو تا ابد پای قولم هستم و تا روزی که دوباره همدیگر رو ببینیم هر ثانیه مثل یک سال برام سنگین و سخت می‌شه.»

شکرثریا با سلام و صلوات از کاخ مهراب راهی شد. بدون اینکه وقت را تلف کند پیش سوران برگشت، خبر را داد و مزدگانی دندان‌گیری گرفت. قرار شد از آن به بعد قاصد امین میان این دو یار باشد و رازشان را به کسی نگوید، حتی به قیمت جان.

زال که خاطر جمع و خشنود شده بود، صبح زود همراه سپاه و خدم و حشم عازم زابل شد تا هرچه زودتر مادر و پدرش را از راز دلش آگاه کند و برای این درد دوری درمانی بیابد. الماس‌خان هرچه می‌کرد از رفتار مشکوک و حال و بی‌حال زال سر در نمی‌آورد و درهم و گرفته بود. زال پرسید: «هان الماس‌خان، چی شده؟ نه گپ می‌زنی و نه می‌خندی؟ دائم تو فکر و خیالی!»

الماس‌خان به تته‌پته افتاد و گفت: «هیچی پهلوان. این روزها حالم خوش نیست. بالاخره عمرم رو کرده ام و دیگه جوان نیستم. با یک باد می‌لرزم و با یک آفتاب تب می‌کنم.» زال فکر زیرکانه‌ای به سرش زد و گفت: «حالا که این‌طوره، بهتره هرچه زودتر بساط شادمانی تو رو راه بیندازم. هرچی باشه سال‌ها پیشکار پدرم بودی و خیلی به خانواده‌ام خدمت کردی. چه شادی‌ای بهتر از دامادشدن پسرهات، اژدر و سمندر. دیگه وقتشه تمام روز استراحت کنی و به بازی و خنده‌ی نوه‌هات دل‌خوش باشی.»

الماس‌خان غافلگیر شده بود. با دهان نیمه‌باز مانده بود چه جوابی بدهد. زال که متوجه دست‌پاچگی او شده بود، باز رشته‌ی سخن را دست گرفت و گفت: «دو تا از بهترین ندیمه‌های مادرم رو برای پسرهات در نظر دارم. امروز به محض رسیدن، به مادرم می‌گم سور و سات عروسی رو راه بیندازه تا هم باعث شادمانی تو بشه و هم پسرهات سر و سامان بگیرند. از بابت ندیمه‌ها خیالت جمع که دختران نجیب و زیبایی هستند و تو رو صاحب نوه‌های زیادی می‌کنند.»

الماس‌خان که در برابر تصمیم ناگهانی زال سخنی به زبانش نمی‌آمد، چاره‌ای جز قبول کردن نداشت. ولی کینه‌ی زال را بیشتر از قبل در دلش می‌پروراند. زال خیالش از بابت سمندر و اژدر و نقشه‌ای که الماس‌خان برای رودابه کشیده بود راحت شده بود. به محض رسیدن، دست به کار شد و نامه‌ای برای پدرش، سام، نوشت و ماجرای عشقش را برای او گفت و از او خواست حق پدر و فرزندی را به جا بیاورد و هرطور شده او را به یار برساند و در این راه از هیچ کمکی دریغ نکند. با هزار بیم و امید، نامه

را به سریع‌ترین پیک سپرد و منتظر و بی‌قرار چشم به راه پاسخ پدر ماند. چهار روز و چهار شب طول کشید تا قاصد زال به مازندران رسید و نامه‌اش را به سام رساند. سام نامه را خواند و از شرح عاشقی پسر باخبر شد. غمگین و اندوهناک گوشه‌ای نشست و با خود گفت: «حالا با این مصیبت چه کنم؟ ما رو چه به وصلت با نواده‌ی ضحاک و نژاد شیاطین؟ این چه سیاه‌بختی است بر سرم نازل شده؟ همون روز که طفل بی‌پناهم رو میان کوه رها کردم تا دست‌پرورده‌ی حیوانات بشه باید می‌دونستم روزی چنین تقاضای جاهلانیه‌ای می‌کنه. خدایا این چه امتحانیه که برای من مقدر کردی؟ از روزی که این فرزند به دنیا اومد لحظه‌ای آرامش ندارم. گمان بیهوده کردم که اگر پیداش کنم و به او مسند و قدرت ببخشم این طالع سیاه تموم می‌شه و شب‌ها خواب آرام دارم. اما حالا این چه خواسته‌ای است که تنها فرزند مظلومم از من داره؟»

سام دو سه روز در فکر بود تا اینکه تصمیم گرفت با ستاره‌شناسان و اختربین‌ها مشورت کند. سه ستاره‌شناس از زبده‌ترین و کارکشته‌ترین‌های این فن حاضر شدند تا به سام بگویند نتیجه‌ی چنین وصلتی چه خواهد بود. ستاره‌شناس اول گفت: «در این وصلت نام و آوازه می‌بینم. بسیار فرخنده و نیکو باد.»

دومی گفت: «در این وصلت بخت سپید و رضای کردگار رو می‌بینم. تابه حال در طالع احدی این همه سپیدی و نور بر من ظاهر نشده بود.»

سومی که از آن دو باتجربه‌تر بود، دو روز بیشتر وقت خواست تا دقیق‌تر اوضاع را واریسی کند. سرانجام پس از دو شب تمام جست‌وجو بین ستارگان نامه‌ای برای سام فرستاد که در آن نوشته بود:

از پی این وصلت فرزندی به دنیا می‌آید که ایران را از هر بدی و دشمنی نجات می‌دهد. مبادا سنگ پیش پای فرزندت بیندازی و ملتی را از خجستگی میلاد ناجی‌شان محروم نمایی. فرزند پسر تو و دختر مهرباب مردی خواهد شد که تمام ایران پشت قدرت و مردانگی او پناه می‌گیرند.

سام این سخنان را که شنید، نفس آسوده‌ای کشید و گفت: «بهتره با جمشیدشاه هم مشورت کنم و رضایت او رو برای این وصلت بگیرم. هرچه باشه کیان مملکت به دست اوست و درست اینکه که برای موضوع مهمی مثل ازدواج فرزندی که صاحب قدرت و مقامه او رو مطلع کنم.»

تصمیم گرفت شب برای سربازانش بزم ترتیب دهد تا هم خستگی جنگ از تنش‌ها بیرون برود و هم به‌خاطر دل‌خوشی‌اش از اینکه دل سپردن پسرش به دختر مهرباب خطر و تهدیدی به همراه ندارد کام سپاهش را شیرین کند. شاید دست‌کم یک شب را با خیال راحت و دل خوش به سحر برساند.

فردا به محض برخاستن از خواب، قاصد پسرش را به همراه نامه‌ای نزد جگرگوشه‌اش فرستاد. در نامه نوشته بود:

من از این وصلت راضی‌ام و یاری‌ات خواهم کرد تا به وصال این عشق برسی. اما باید قبل از همه رضایت جمشیدشاه را بگیرم تا با دل خوش و خیال آسوده با تو در این راه دوشادوش و هم‌قدم بشوم.

نامه‌ی سام که به زال رسید، زال بسیار شاد شد. انگار پا بر آسمان‌ها گذاشته بود و میان ابرها قدم می‌زد. فوری پیکری را با تاجی جواهرنشان که ساخت دست خودش بود نزد شکرثریا فرستاد تا به رودابه برساند و او را خبردار کند که سام به این ازدواج راضی است و چیزی تا پایان غم‌کشنده‌ی دوری نمانده است.

شکرثریا به سرعت پیش رودابه رفت و تاج جواهرنشان را به او داد و گفت: «بدون و هوشیار باش که سام از ماجرای عشق پسرش، زال، باخبر شده و با این موضوع مخالفتی نداره. حتی به تمام لشکرش شیرینی و شربت داده. کافیه در جنگ پیروز بشه تا بتونه رضایت دل جمشیدشاه رو هم به دست بیاره، اون وقت همراه زال برای بردن تو می‌آد. وای که چه عروسی‌ای بشه. چه بزمی!»

باز خنده‌ای کرد و قری به گردن انداخت.

رودابه یک کیسه اشرفی به شکرثریا مزدگانی داد و

مهره‌ای سبز به همراه قبایی ابریشمی برای زال فرستاد. شکرثریا که از کاسبی تازه‌اش خشنود و راضی بود خوش‌خوشان از کاخ بیرون می‌رفت که ناگهان مادر رودابه او را دید. سیندخت باهوش و زیرک بود. با خودش گفت: «من این زن رو یکبار توی حمام و مشغول دلاکی دیدم. امروز که اجاق حمام خاموش بود و هیچ زنی آب به سر و تن نریخته. پس این زن اینجا چه کار می‌کنه؟» سریع جستی زد و از پشت، گیس شکرثریا را در چنگ گرفت. داد شکرثریا به آسمان رفت. سیندخت که هیکلی درشت‌تر از شکرثریا داشت او را هل داد و به دیوار چسباند و پرسید: «راستش رو بگو زن دغل‌باز، اینجا چه می‌کنی؟ امروز که روز حمام نبود. برای چه نیت خبیثی به کاخ اومدی؟»

شکرثریا لب بست و چیزی نگفت. سیندخت که لجاجت او را دید، محکم توی گوشش زد. شکرثریا که خودش را گرفتار دید گفت: «بانو برای چی می‌زنی؟ به ظاهر من می‌خوره دلاک حمام باشم؟ اون که دلاکه خواهر دوقلوی منه. این شباهت همه‌جا باعث شرم و خجالت می‌شه. من جواهر فروشم و به دستور دخترتون اومدم اینجا. تاجی آوردم و بانو رودابه اون رو از من خرید، اما کل پولم رو نداد. حالا می‌رم و یک روز دیگه برمی‌گردم تا بقیه‌ی پولم رو بگیرم.»

سیندخت به سرعت بساط و بقچه‌ی شکرثریا را گشت و یک قبای مردانه‌ی قیمتی به همراه یک مهره‌ی بازوبند سبزرنگ پیدا کرد. گیس شکرثریا را گرفت و دنبال خودش کشید تا اتاق پنج‌گوشه‌ی رودابه. داد شکرثریا که اهالی حرم را خبردار کرده بود، ترس و دلهره به جان رودابه انداخت و با خود گفت: «ای وای بر من! مبادا شکرثریا به دام نگهبان‌ها افتاده و هویتش لو رفته باشه!» شکرثریا را که همراه مادر دم در اتاقش دید فهمید رازش برملا شده. انگار این مدت طاقتش طاق و دلش به مویی بند شده باشد مثل ابر بهار گریه کرد و اشک‌های درشتش صورتش را خیس کرد. سیندخت گفت: «چی رو از من پنهان کردی دخترجان؟ بگو ببینم این زن کیه که مخفیانه به قصر می‌آد و می‌ره و این قبای گران‌بها و این مهره‌ی جواهر رو همراه خودش داره؟ نکنه از کاخ دزدیده باشه؟ راستش رو به مادرت بگو. نکنه تو این‌ها رو برای کسی فرستادی؟ نکنه دل به کسی

سپردی و من بی‌خبرم؟»

رودابه اشکریزان زیر پای مادر نشست و گفت: «مدتی است در تب عشق پهلوان موسفید ایرانی می‌سوزم. من عاشق پسر سام شده‌ام. این درد بر دلم سنگینی می‌کند و آرام و قرار روز و شبم رو ازم گرفته و طاقتم رو از دست دادم. یا باید به زال برسم یا بمیرم.» و موی سپید بافته‌شده به انتهای گیسش را به مادرش نشان داد.

سیندخت که از شنیدن سخنان دخترش غافلگیر شده بود. آهی کشید و گفت: «پس برای همین نه به سوارکاری دل می‌بندی و نه برای آموختن شعر تلاش می‌کنی و هر بار دنبالت می‌گردم بالای برج پیدات می‌کنم.»

رودابه سر به زیر انداخت و زمزمه کرد: «مادر عزیزم، باور کن به اختیار خودم نبود. نتوانستم در برابرش مقاومت کنم.» سیندخت سر تکان داد و گفت: «عاشق شدن گناه نیست فرزندانم. اگر عشق نباشد، انسان زنده نمی‌مونه. اما چرا ایرانی؟ آگه سام بفهمه؟ زال از خاندان فریدونه و نسل در نسل به خون نوادگان ضحاک تشنه‌اند. مگه یادت رفته از پشت کی هستی؟» پنج ندیمه‌ی رودابه تا آن لحظه به احترام سیندخت لب بسته بودند. ماجان بی‌طاقت شد و گفت: «سام ماجرا رو می‌دونه بانوی من.»

سیندخت به سمت ندیمه‌ها سر چرخاند و نگاه غضبناکی به ماجان کرد. رحمه به خودش جرئت داد و گفت: «سام نریمان با این پیوند موافقه.» سعی کرد لبخند پهن‌شده روی صورتش را جمع و جور کند.

کالی گفت: «بانو، آگه عشق رودابه به زال به قدر برکه‌ای آب زلال باشه، عشق پهلوان ایرانی به شهزاده‌ی ما به اندازه‌ی تمام اقیانوس‌های عالمه.»

سیندخت گفت: «وای بر من که مادر توام و این همه داستان بر سرت اومده و من بی‌خبرم. سام از اون طرف خبر داره و سیندخت باید ناگهانی و تصادفی مچ قاصدت رو بگیره. خدا می‌دونه اگر این زن رو نمی‌دیدم، کی باید از این همه ماجرا باخبر می‌شدم.» نگاه خشمگینی به شکرثریا انداخت و چشم‌غره‌ی تلخی نثار دخترش کرد.

لحظه‌ای بعد گفت: «سام پهلوانی دلیر و جوانمرده و جز این ازش انتظاری نداشتم. اما با شاه ایران چه کار کنیم؟ خونمون رو می‌ریزند.» افسرده و ملول بلند شد. دست نوازشی از سر دلجویی به سر شکرثریا کشید و گفت: «می‌تونی بری، اما از این به بعد باید رفت و آمدت با اجازه و اطلاع من باشه.» رودابه را به حال خود رها کرد. شب، موقع شام، مهرباب کابلی همسرش سیندخت را بی‌اشتها و در فکر دید. ماجرا را جویا شد و پرسید: «چرا این‌قدر غمگینی؟ رنگ به رخسار نداری؟ عادت ندارم همسر زیبام رو این‌طور ملول و زردرو ببینم!» سیندخت لبخند تلخی بر لب نشانده و گفت: «در فکر روزی هستم که شاه ایران به ما یورش بباره، ما رو به اسیری ببره، مردان ما رو هلاک کنه و این کاخ رو به آتش خشم و کینه بسوزونه. می‌ترسم تمام اندوخته‌ی ما رو به تاراج ببرند و از ثروت و آبرو و شکوهمون هیچی باقی نمونه.»

مهرباب که به حال پریشان سیندخت مشکوک شده بود. پرسید: «چطور امروز به این فکر افتادی؟ سال‌هاست در همسایگی زابلستان با امنیت و صلح زندگی می‌کنیم و هیچ آسیبی از سوی ایران به ما نرسیده. بعضی اوقات طوری با ما به مهر و محبت رفتار می‌کنند که گمان می‌کنم خاطرات نحس ضحاک به کل از فکرشون پاک شده. حتماً مسئله‌ای پیش اومده که این افکار سیاه به ذهنت رسیده. چیزی شده و من بی‌خبرم؟ راستش رو بگو. از چه حادثه‌ی شومی باخبری که من رو مطلع نمی‌کنی و بار سنگین نگرانی و دلهره رو تنهایی به دوش می‌کشی؟»

سیندخت تا آن روز چیزی را از همسرش پنهان نکرده بود. آهی کشید و من‌کنان ماجرا را برای مهرباب گفت. مهرباب خشمگین شد و غضب کرد، انگار عقربی او را گزیده باشد. آشفته گفت: «حالا فهمیدم اون همه نشستن بر بلندی برج و بی‌قراری‌های شبانه و لاغری روزبه روز این دختر برای چی بود.» بی‌درنگ سراغ رودابه رفت، عصبانی در اتاق پنج‌گوشه را باز کرد و با غیظ دخترش را که میان اتاق، زیر نور کم‌سوی شمع، اندوهگین و تنها، نشسته بود نگاه کرد. رودابه وقتی پدر را این‌طور خشمگین دید فهمید از ماجرا باخبر شده. پس دلش را قرص کرد و در حضور پدر به

عشقش اعتراف کرد. پنج ندیمه لب به دندان گرفتند و از کنج تاریک اتاق حتی یک قدم پا جلوتر نگذاشتند. مهرباب تا می‌توانست رودابه را با حرف‌های تلخ و درشت تنبیه کرد. به او گفت اگر آسیبی به‌خاطر این رابطه‌ی پنهانی به مردم و خاک کابل وارد شود، او را نخواهد بخشید. تهدید کرد گیسوی بلندش را با خنجر خواهد برید و او را میان جنگل رها خواهد کرد. رودابه گریان و سر به زیر مانده بود. با خودش می‌گفت: «این تازه قدم اوله رودابه. خشم و تشر پدر که چیزی نیست. منتظر باش شاید خونت به پای این عشق ریخته بشه.»

الماس‌خان که تمام آرزوهایش برای اثر در و سمندر بر باد رفته بود، چشم دیدن زال را نداشت و در انتظار فرصتی بود تا زهرش را به او بریزد و از پشت به پهلوان جوان خنجر بزند و دلش خنک شود. هر روز او را به‌دقت زیر نظر می‌گرفت و هر کاری می‌کرد موبه مو به خاطر می‌سپرد تا اینکه روزی دنبال زال به خوابگاه او رفت، اما پیدایش نکرد. فرصت را غنیمت دید و شروع کرد به گشتن و کاوش در صندوق و گنج‌های خوابگاه، شاید چیزی پیدا کند و از اوضاع سر دربی‌آورد. ناگهان نامه‌ای را که سام برای پسرش نوشته بود پیدا کرد و از ماجرای عشق زال و رودابه باخبر شد. از خشم دندان‌ها را بر هم فشار داد و به زمین و زمان ناسزا گفت. بدون تلف کردن وقت پیکی نزد جمشیدشاه فرستاد و خبر این عشق مخفیانه را به شاه ایران داد. در نامه، تمام خاطرات تلخ ضحاک را یادآور شد و تا توانست جمشیدشاه را با سخنان کینه‌توزانه‌اش تحریک کرد. نامه که به جمشیدشاه رسید آشفته و عصبانی شد و خشم گرفت. با خود گفت: «اگر این وصلت سر بگیری و فرزندِ اون‌ها خلعت خاندان ضحاک رو به ارث ببری و مثل ضحاک ماردوش قصد تصرف ایران و ریختن خون جوانان ما رو بکنی چه‌کار کنم؟ باید فکری کنم و هرچه زودتر مانع این کار بشم. هرچه باشه من بزرگ این مردم هستم و باید الاغم را به درخت محکمی ببندم.» پیکی سوی سام فرستاد و گفت: «سلام من رو به سام نریمان برسون و بگو حالا که دیوهای سرزمین مازندران رو نابود کردی و شادی و امنیت برای مردمت به ارمغان آوردی، به کابل و هرات برو و تمام نسل ضحاک و سرزمینشان رو به آتش بکش، طوری که جنبنده‌ای زنده نمونه. دندان پوسیده رو باید کنی. تا زمانی که نوادگان ضحاک شیطان‌صفت ظالم در آزادی زندگی می‌کنند و هر روز تعدادشون زیاد می‌شه خواب بر ما حرامه. از اول هم نباید مار تو آستینمون پرورش می‌دادیم. اگر امروز به شورش و خونریزی دست نزنند، فردا این کار را خواهند کرد. از قدیم گفته‌اند گرگ‌زاده عاقبت گرگ می‌شه. پس باز جان ملتت رو به قدرت بازوت بخر و با خبر پیروزی بر مردم کابل نزد من برگرد.»

سام بزرگ لشکریان جمشیدشاه بود و چاره‌ای جز فرمانبرداری نداشت. یکی دو روز دست‌دست کرد تا شاید

چاره‌ای پیدا کند و از رفتن به این مأموریت طفره برود. اما هر روز پیک تازه‌ای می‌رسید و از تأکید جمشیدشاه برای آغاز این حمله پیام می‌آورد. کم‌کم بین سربازان ولوله برپا شد که سام مغرور شده و از شاه ایران اطاعت نمی‌کند، حالا که سن و سالش بالا رفته و پسر قدرتمندی دارد از فرمان جمشیدشاه سرپیچی می‌کند. خدا می‌داند چه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. سام که از این حرف و حدیث‌ها باخبر شد وقت تلف کردن را بی‌مورد دانست و فکر کرد: «اگر بیشتر از این دستور جمشیدشاه رو پشت گوش بیندازم، اعتبارم رو میان سپاهم از دست خواهم داد و از فردا شروع به سرپیچی و نافرمانی می‌کنند، این اتفاق امنیت کشورم رو به خطر می‌اندازه.» برای همین برخلاف میل باطنی‌اش با لشکر عظیمی به سمت کابل راه افتاد. خبر حمله‌ی سام که به کابل رسید مردم به وحشت افتادند و در شهر قحطی و دزدی رواج پیدا کرد. مردم خانه‌هایشان را رها کردند و گریختند. زال از ماجرا خبردار شد، غمگین و ناامید بر اسبش نشست و به همراه سوران به کابل رفت. تمام راه اشک بر چشمانش پرده کشیده بود و باور نمی‌کرد پدرش او را فریب داده باشد. رسم پهلوانی نبود حرف و عمل دو تا شود و پهلوانی پهلوان دیگری را فریب دهد. هر لحظه چهره‌ی رودابه پیش چشمانش می‌آمد و از خودش بیزار می‌شد که جز غم و درد و رنج چیزی برای دختری که از ته قلب دوستش می‌دارد به ارمغان نیاورده است. از سوی دیگر، می‌ترسید مهرباب دلیل این جنگ و حمله را دخترش بداند و او را سخت تنبیه کند. یا جانش از سوی مردم کابل که خشمگین و ترسیده بودند به خطر بیفتد. وقتی به خیمه‌ی پدرش رسید بی‌آنکه نفس تازه کند یا گرد و غبار راه را از تن و صورتش بشوید، یک‌راست به خیمه‌گاه او رفت. تا چشمش به چشمان پدر افتاد زبان به شکایت باز کرد و گفت: «پدر، مگر غیر از من چند فرزند داری که این‌طور به من ستم می‌کنی؟ من تنها فرزند تو هستم و تو با نامهربانی، تنها به گناه داشتن موی سفید، من رو در کوه تنها و بی‌پناه رها کردی و من به هزار زحمت توی لانه‌ی سخت و سرد سیمرغ بزرگ شدم. تمام اون سال‌ها آرزوی بالش نرم و پتوی گرم به دلم مونده بود، آرزوی هم‌زبان و

غمخواری که از جنس خودم باشه، آرزوی شنیدن صدای
آدمیزاد. سال‌های سال از عمرم هدر رفت در حالی که پدرم
لباس زیبا و گران‌قیمت می‌پوشید و غذای گرم می‌خورد و بر
بالش مخمل می‌خوابید. خدمتکار و پیشکار داشت و تمام
سیستان از جوانمردی و عطوفت او بهره می‌بردند. من هیچ
بهره‌ای از پدری تو نبردم. حالا که قلبم رو بسته به شهزاده‌ی
خاک کابل دیدی قصد جون مردمش رو کردی؟ این چه
معامله‌ایه که با زندگی من می‌کنی؟ بدون اگر واقعاً قصد
سوزوندن کابل و کشتن مهراب و خانواده‌اش رو داری، اول باید
من رو بکشی. تا من زنده‌ام هرگز اجازه نمی‌دم به یارم آسیب
برسه. کاری نکن مجبور شیم رو در روی هم بجنگیم. هر کدام
ما پیروز این جنگ بشیم ننگی می‌شه که تا ابد در تاریخ
می‌مونه.»

سام که از یک طرف دلش برای تنها پسرش می‌سوخت و از
طرف دیگر، به جمشیدشاه و ملتش وفادار و متعهد بود، گفت:
«من درد تو رو می‌فهمم و خودم رو شریک غم و بی‌تابی تو
می‌دونم، اما چه کنم که حتی من پهلوان، برای سپاه ایران فقط
سربازم و نه بیشتر و قبل از هر چیز وظیفه‌ام فرمانبرداری از
جمشیدشاهه. درست نیست گناه‌م رو به رخم بکشی و من رو
با یادآوری خاطرات تلخ روزهای گذشته آزار بدی. برای اینکه
بدونی برای خشنودی تو از هیچ کاری دریغ نمی‌کنم، دست نگو
می‌دارم و حمله رو عقب می‌اندازم. تو رو همراه نامه‌ای پیش
جمشیدشاه می‌فرستم، شاید حال و روزت رو ببینه و به تو و
مردم کابل رحم کنه. بدون این آخرین تیره که به دل تاریکی
می‌فرستم و امید دارم به هدف بخوره و با دل شاد برگردی و
من رو از این عذاب رها کنی. من هم می‌دونم این حمله فقط و
فقط ستمگریه و می‌دونم کشتن یک ملت و ویران کردن خانمان
و شهر و دیارشون فقط به بهانه‌ی عشق دو جوان تاوان
سنگینی داره که در نهایت ایزد دانا از بنده‌ی ستمکارش
می‌گیره.»

زال از او خواست در نوشتن نامه درنگ نکند و سریع‌تر هرچه
لازم است برای جمشیدشاه بنویسد تا شاید خود را از این بلا
نجات دهد.

سام قلم و کاغذ خواست و برای جمشیدشاه نامه‌ای نوشت از
این قرار:

پادشاه، شهریار، من از دار دنیا همین یک فرزند را دارم که
تمام دنیا از ظلمی که در خردسالی به خاطر حيله و فریب
شیطان با او کردم خبر دارند و من تا ابد روسیاه فرزند دردانه‌ام
هستم. حالا جوانم در غم عشق دختر مهرباب کابلی زرد و نزار و
بیمار شده و چاره‌ای ندارد جز رسیدن به این عشق و نوشیدن
شهد آن. می‌دانید در عمرش همچون هر فرزندی که از
چشمه‌ی عشق و محبت پدر و مادر و نزدیکان بهره‌مند می‌شود
سودی از مهر بنی‌بشر نبرده. شایسته نیست به او ظلم شود و
باز از دامن پرمهر و عشق دختری که او هم بی‌اندازه پسر را
دوست دارد محروم شود، فقط به بهانه‌ی کینه‌ای که از
یادها رفته. یک عمر گوش به فرمان شما بودم و هستم و برای
خدمت به شما و کشورم از جان و مالم گذشتم. حالا که روزگار
تنها فرزندم رو آشفته و سیاه می‌بینم تقاضای لطف دارم.
امیدوارم آن‌طور که شایسته‌ی بزرگی شماست به فرزندم رحم
کنید. مبادا ظلم و کینه‌ی ما را ببیند و در دلش حیوان‌ها را بر
انسان ترجیح دهد و آن‌ها را در مهر و گذشت و فداکاری از ما
بهتر بداند. اگر من را به پهلوانی و خیرخواهی برای مردم ایران
قبول دارید، ضمانت فرزندم را می‌کنم و از طرف او قول می‌دم
هرگز گزندی از دشمنان به ایران و ایرانی نرسد.
سام نامه را به فرزند جوانش سپرد و زال زر بی‌درنگ به
همراهی یار باوفایش، سوران، به سوی جمشیدشاه شتافت.

کابل همچنان بی‌قرار بود و وحشت از حمله‌ی سپاه ایران روز و شب را از مردم گرفته بود. مهرباب که اوضاع را آشفته می‌دید روز به روز بیشتر به دخترش رودابه خشم می‌گرفت تا اینکه روزی خبر آوردند پنجاه نفر از سربازان مهرباب از ترس جنگ هرچه به دستشان آمده از کاخ دزدیده و فرار کرده‌اند. مهرباب این خبر را که شنید از خود بی‌خود شد. خنجر کشید و به اندرونی رفت. سیندخت دنبال شوهر دوید. مهرباب یکراست سراغ اتاق پنج‌گوشه‌ی رودابه رفت و خنجر را زیر گلوی دخترش گذاشت. سیندخت جیغ‌کشان و موی‌کنان سر رسید و خودش را به پای مهرباب انداخت و شروع به شیون و التماس کرد. گفت: «ما همین یک دختر رو داریم. کجای عالم فرزندکشی رسمه؟ غضب چشمت رو پوشونده و بر کاری که می‌کنی ناآگاهی. به جای ریختن خون این دختر بی‌گناه چاره‌ای پیدا کن. بدون با کشتن رودابه زال هم به خشم می‌آد. شنیده‌ام پهلوان جوان برای سایه‌ی این دختر تب می‌کنه و برای رخسارش می‌میره. از کجا معلوم کینه‌ی ما به دلش نیفته و در حمله به کابل با پدرش همراه نشه؟ نخواه کینه‌ی کهنه رو دو برابر کنی و ایرانی جماعت رو بیشتر از این با ما دشمن کنی.» مهرباب خنجر را از زیر گلوی دخترش برداشت و به فکر فرو رفت. سیندخت گفت: «اگر به سیاست و فکر من ایمان داری بگذار چاره‌ای پیدا کنم. با ارمغان و تحفه‌ی زیاد پیش سام می‌رم و با او صحبت می‌کنم. تلاش می‌کنم دلش رو نرم کنم. شاید دست از سر مردم بی‌گناه کابل برداره. این مشکل که حل بشه، می‌تونیم برای این دختر و عشقی که نباید پیش می‌اومد چاره‌ای پیدا کنیم.»

به دستور سیندخت بر هفتاد شتر بار ابریشم و پنبه و پارچه و عاج فیل و مشک زدند و هفت صندوق جواهر و سکه و هفتاد اسب تازی فراهم و سیندخت با لباس مبدل همراه کاروان هدایا به سمت لشکرگاه سام راهی شد. سام در خیمه‌ی فرماندهی نشسته بود و چشم به راه فرزند دقیقه‌شماری می‌کرد. از خبر آمدن زنی از سوی مهرباب با کاروانی از هدایا و پیشکش متعجب و حیرت‌زده شد. برای فهمیدن چند و چون ماجرا بلافاصله زن را به حضور پذیرفت و هدایا را با روی خوش قبول کرد. سیندخت زنی عاقل و

باهوش بود. خودش را پیغام‌آوری از جانب مهرباب کابلی معرفی کرد. با ادب و متانت در مقابل سام ایستاد و بعد از نثار سلام و درود مهرباب به سام نریمان گفت: «ای پهلوان! همه‌ی دنیا آوازه‌ی عدالت و جوانمردی تو را شنیده‌اند. چی شده که پهلوانی بامروت مثل تو قصد کرده مردم بی‌گناه کابل رو به تیغ شمشیر سربازانش بسپره؟ اگر نوادگان ضحاک دشمن جمشیدشاه ایرانی‌اند، مردم کابل چه گناهی کرده‌اند که باید توی این آتش بسوزند؟ پس رحم و مروت ایرانی کجاست؟ آیا عدل و رحمت می‌گه جماعتی از زن و مرد و کودک و پیر طعمه‌ی آتش کینه‌ای کهنه بشن؟ از اون گذشته، مهرباب تا امروز سر به اطاعت و فرمانبرداری در برابر جمشیدشاه خم کرده و هرگز نافرمانی و شورش و سرپیچی رو سرلوحه‌ی خودش قرار نداده. پس جزای مردم بی‌گناه چه حکمتی داره؟»

سام از دیدن زنی که این‌چنین رسا سخن می‌گفت متعجب شد. با خود گفت: «چی شده مهرباب زن‌ها رو پیغام‌رسون خودش کرده؟ یعنی مردی نبوده پیش من بیاد تا مرد و مردانه با هم حرف بزنیم؟ آیا مهرباب این‌قدر ترسیده که پشت زن‌ها پنهان شده؟!» رو به سیندخت کرد و گفت: «بگو ببینم تو کی هستی که حرف زدن در حضور بزرگان رو خوب می‌دونی و با علم و اطمینان حرف می‌زنی؟»

سیندخت من‌من کرد و بعد از کمی تردید گفت: «اگر عهد کنی جانم رو نگیری و در امان باشم، خودم رو به تو معرفی می‌کنم.»

سام یک ابرو بالا داد و گفت: «سخن من از هر عهده‌ی محکم‌تره و رسم ما پهلوانان نیست که چون زنی بی‌پناه رو بگیریم.»

سیندخت نقاب از چهره برداشت و گفت: «من سیندخت، مادر رودابه و همسر مهرباب کابلی‌ام. اگر با من و خاندانم دشمنی داری، همین‌جا جانم رو بگیر، اما به مردم بی‌گناه کابل کاری نداشته باش.»

سام با دیدن سیندخت در دل او را تحسین کرد. با خود گفت: «مسلمه از چنین شیرزنی دختری قابل و ستودنی به عرصه رسیده که پسر جوانم رو شیدای خودش کرده.» رو به سیندخت گفت: «امیدوار باش و صبور که من به پیوند دخترت

با پسر مراضی‌ام و منتظر فرمان جمشیدشاهم. پسر م، زال، رو همراه نامه‌ای نزد شهریارمون فرستادم، شاید دلش به رحم بیاد و از این جنگ بی‌دلیل منصرف بشه و اجازه بده همراه پسر م و باقی بزرگان به خواستگاری دخترت بیاییم. به هیچ‌وجه قلبم به این جنگ بی‌دلیل مراضی نیست و شبانه‌روز در فکر راهی هستم تا نظر جمشیدشاه رو برگردونم.»

برق شادی به چشم‌های نگران سیندخت دوید. از سام سپاس‌گزاری کرد و از او خواست از حضورش در میان لشکرگاه ایرانیان با احدی سخن نگوید مبادا موجب سرافکندگی و خجالت مهرباب شود و بدون هدر دادن وقت، شاد و امیدوار، به کاخ خود بازگشت.

زال همراه سوران وفادار پیش جمشیدشاه رفته بود. نامه‌ی پدر را به او تقدیم کرد. جمشیدشاه بعد از خواندن نامه‌ی سام آهی کشید و گفت: «درخواست زیادی داری پهلوان جوان، اما چه کنم پدرت برام بسیار محترمه و نمی‌تونم خواسته‌اش رو نادیده بگیرم، اما باید چند روزی اینجا بمونی تا من تو رو امتحان کنم و خیالم راحت بشه که اگر فرزندان ضحاک خیانتی کردند، تو قدرت داری از کشورت در مقابل اون‌ها دفاع کنی.»

قرار شد زال شب خستگی راه را از تن به در کند و فردا صبح مراسم آزمودنش آغاز شود. تمام شب به بی‌قراری و بی‌خوابی گذشت. زال خلوت کرده بود و دلش هزار راه می‌رفت. دمی به نیایش با خداوند مشغول شد و از او خواست دستش را بگیرد و نور اطمینان به قلبش بتابد تا دانسته‌ها و توانایی‌هایش را به بهترین شکل به جمشیدشاه نشان دهد و بزرگ‌ترین مشکل زندگی‌اش را حل کند. در این حال و احوال چشمش گرم خواب شد و اندکی از خوابیدنش نگذشته بود که سپیده زد.

زال پس از نیایش و سجده به درگاه خداوند آرامش یافته بود. بعد از چاشت و نفس تازه‌کردن در سالن بزرگ قصر جمشیدشاه حاضر شد، سالنی بسیار بزرگ با دیوارهایی بلند و مرمرین. با وجود روشنی روز چراغ‌ها در هر چهار گوشه می‌سوختند و سربازان و همراهان و محافظان تعلیم‌دیده کنار دیوارها به‌ترتیب ایستاده و آماده‌ی خدمت بودند. جمشیدشاه با چشمانی که نشان از ناآرامی و اضطراب داشت منتظر بر تخت نشسته بود تا اینکه پنج دانشمند حاضر شدند. جمشیدشاه رو به دانشمندان کرد و گفت: «شما رو خبر کردم تا امروز اینجا بیایید و دانش و عقل این جوان رو امتحان کنید. به او سخت بگیرید تا ببینم چه اندازه می‌شه روی تدبیر و دانشش حساب کرد.» سپس رو به زال گفت: «این پنج نفر از عالم‌ترین و باهوش‌ترین دانشمندان این کشور هستن. تا حالا کسی از پس سؤال‌ها و امتحان‌های اون‌ها برنیومده. امروز می‌خوام تو رو با سخت‌ترین سؤال‌ها امتحان کنم. باید به من حق بدی. من شاه این مملکت و امنیت و خاطرجمع بودن از فردای این کشور به عهده‌ی منه. از سوی دیگه، تقاضای سنگینی از من داری

جوان و بدون هر کسی طاووس بخواد باید جور رفتن به
هندوستان رو به جان بخره.»
دانشمند اولی از صف خارج شد و با تکان دادن سر از
جمشیدشاه اجازه گرفت. با رویی گشاده و لبخندی بر لب از زال
پرسید:

«یک باغ داریم درندشت
توی اون دوازده درخت
هرکدامش سی شاخه
بگو تو اسم باغه؟»

دومی یک قدم پیش آمد و به نشان تحسین و تشکر برای
دانشمند اول دست تکان داد و رو به زال کرد و پرسید:

«دوتا اسب پا به راه
یکی سفید یکی سیاه
این اسب ها می‌دویدند
به هم نمی‌رسیدند
حالا بگو بدونم
این راز رو پهلونم؟»

سومی نزدیک زال آمد و دستی بر شانه‌ی او کشید و گفت:
«بینم می‌تونی برای معمای من جواب پیدا کنی یا نه.»
چشم‌های ریزش را به چشم‌های زال دوخت و پرسید:

«یک باغیه سبز و خاص
یک مرد می‌آد با یک داس
خشک و تر رو می‌بره
باغ رو داره می‌رمبه
مردم به داد و فغان
مرد کار می‌کرد بی‌امان»

چهارمی نگاهی به جمشیدشاه کرد و گفت: «شهریارا، گمانم
این جوان تا حالا هم مغلوب این امتحان شده باشه. فکر

نکنم پاسخی برای معماهای دوستان دانشمندم داشته باشه.
چطوره همین‌جا این امتحان رو متوقف کنیم.» سوران از حرص
ناخن‌هایش را از ته می‌جوید. خواست حرفی بپراند که زال با
حرکت چشم مانعش شد و رو به دانشمند چهارم کرد و گفت:
«ای دانشمند عالم و دانا از کجا می‌دونی پاسخی برای سؤال‌های
قبلی ندارم. خیالت راحت باشه و سؤالت رو بپرس. من به
هوش و دانشم ایمان دارم و خداوند بزرگ هم در این روز
سخت حامی منه.» دانشمند چهارم به محاسنش دست کشید و
پرسید:

«داریم دو سرو بلند
خوش آب و رنگ و کمند
از راه رسید مرغی
صبح رو یکی شب یکی
تا از یکی می‌پره
برگ از درخت می‌بره
رو هر کدام می‌شینه
گل می‌ده چینه‌چینه.»

پنجمین دانشمند سرفه‌ی خشکی کرد و صدایش را صاف کرد و
گفت: «سؤال آخر مال منه جوان. انگار خیلی از خودت مطمئنی.
من هم سؤال رو می‌پرسم. بعد از چند دقیقه، به اندازه‌ی
نوشیدن جامی شربت، بهت فرصت می‌دیم پاسخ ما رو بدی.»
زال به نشان تأیید و موافقت سر تکان داد و گفت: «بپرسید.
سراپا گوش و آماده‌ام.» دانشمند پنجم پرسید:

«یک شهریه خجسته
دور و برش خار رسته
مردم می‌سازند به خاک
خونه میون خاشاک
بی‌فکر و یادی از شهر
دل‌ها خوش و بی‌خبر
تا که یک روزی جغدی
آوازی خوند به‌تندی

خونه‌ها شد ویروانه
کی این راز رو می‌دونه؟»

زال به فکر فرو رفت. خدمتکاران قصر از پنج دانشمند پذیرایی کردند. دانشمند چهارم جام شربت‌ش را به سمت زال گرفت و گفت: «ما مشغول نوشیدن می‌شیم و بعد گوشمون به توئه.» سوران نزدیک زال آمد و گفت: «پهلوان حالا چه کنیم؟ اگر در این امتحان شکست بخوری، سرنوشت مردم کابل چی می‌شه؟ رودابه؟ من؟ کالی؟» زال بی‌توجه به حرف‌های سوران در فکر بود و زیر لب چیزهایی زمزمه می‌کرد. دانشمند اول با صدای بلند گفت: «ما شربت‌مون رو نوشیدیم و حلقمون تر شد و کاممون شیرین. حالا با اجازه‌ی جمشیدشاه بزرگ به تو گوش می‌دیم ببینیم چه جوابی در آستین داری.» جمشیدشاه روی تختش جابه‌جا شد و گفت: «پاسخشون رو بده پسر سام. ببینم پدرت چرا این‌قدر به تو اطمینان داره که ضمانتت رو پیش من می‌کنه.» زال با آرامش و اطمینان گفت: «پاسخ سؤال اول دوازده ماه ساله که هرکدام سی روز دارند و اون اسب‌های سیاه و سفید شب و روز هستند. اما اون باغ سبزی که مردی می‌آد و بی‌توجه به مردم خشک و تر رو درو می‌کنه زمان اجل ماست که روزی می‌رسه و بی‌توجه به عجز و التماس ما کار خودش رو می‌کنه.» نفسی تازه کرد و رو به دانشمند چهارم ادامه داد: «مرغی که روی دو درخت لانه داره همون خورشیده و هر درخت نیمی از سال. نیمه‌ای که گرمای خورشید رو داره به گل و بار می‌نشینه و نیمه‌ای که نداره خزان و عریانی نصیبش می‌شه.» دانشمند پنجم از هوش زال خوشش آمده بود. گفت: «ای جوان، خوب از پس سؤال‌های دوستانم براومدی. بگو ببینم پاسخ معمای من رو هم می‌دونی؟» زال کمی فکر کرد. سوران از گوشه‌ی سالن نگاه پرامیدش را به زال دوخته بود. زال عرق از پیشانی پاک کرد و گفت: «به گمانم اون شهرستان آباد سرای ابدی و آخرت ماست و خارستان همین دنیاست که آدمی به اون دل می‌بنده و از آخرتش غافل می‌شه.»

پنج دانشمند از بلب‌زبانی زال جوان تعجب کردند. جمشید لب‌خندی از روی رضایت زد و دستی به محاسنش کشید و رو به دانشمندها گفت: «چی شد؟ چرا سکوت کردید؟»

هر پنج دانشمند، موافق با هم، به دانش زال آفرین‌ها گفتند و تحسینش کردند. جمشیدشاه که اوضاع را این‌طور دید و از دانایی و جنگاوری زال مطمئن شد، کمی آرام گرفت. دقایقی درنگ کرد و به فکر فرورفت. بعد رو به زال گفت: «حالا که از خرد و دانشت مطمئن شدم اجازه‌ی وصلت تو و دختر مهرباب کابلی رو می‌دم. ای پسر سام بدون از تو بسیار خوشم اومده. خوش به حال سام که چنین فرزند نیکویی داره. ازت می‌خوام چند روز پیش من بمونی تا از کمالاتت بیشتر آگاه بشم.» زال که بی‌قرار رودابه بود و هر لحظه برایش مانند یک قرن می‌گذشت، رنگش از شرم سرخ شد و سر به زیر انداخت و زیر لب گفت: «عذر تقصیر دارم ای شهریار. محبوبی دارم و قرار از کف داده‌ام. طاقت ماندن و ساکن‌شدن در جایی رو ندارم. از سوی دیگه، مردم کابل از زندگی عادی و آرام محروم شده‌اند و پدرم، سام، برای رسیدن خبر از طرف من قرار نداره. در حضور شما بودن نعمت بزرگیه، اما حال من حال انسان دردمندیه که به دنبال درمانش چشم به آسمان کابل دوخته و اینجا موندن تنها به دردش اضافه می‌کنه.»

جمشیدشاه خنده‌ای کرد. چانه‌ی زال را گرفت و سرش را بالا آورد و چشم در چشم جوان شرمزده گفت: «چه حال خوشی داری جوان. برو که حالا فقط تن تو مقابل من ایستاده و روح در دالان‌های کاخ مهرباب کابلی سرگردانه.»

به دستور جمشیدشاه زال را با هدایا و چشم‌روشنی بسیار راهی کابل کردند. زال و سوران به‌تاخت سمت کابل اسب راندند و حتی وقت سوسوی ستاره‌ها و سیاهی آسمان توقف نکردند. زال به اشتیاق رودابه و سوران به امید کالی. در راه خیال عروسی و جشن و بزم را می‌پروراندند. زال در رؤیای لحظه‌ای بود که حریر را از صورت زیبای رودابه کنار بزند و فاصله‌ای میانشان نباشد و از شوق این فکر گونه‌هایش از شرم و اشتیاق سرخ می‌شد.

کم‌کم خسته شدند و اسب‌هایشان توان دویدن نداشتند. کنار چشمه‌ای نشستند تا هم خودشان استراحت کنند و هم اسب‌ها سیراب شوند. سوران رو به زال کرد و گفت: «به نظرت کالی پیشنهاد ازدواج من رو می‌پذیره؟» زال لب‌خندی زد و گفت: «معلومه می‌پذیره، کی از تو بهتر. هم دلاوری و هم باوفا. از بهترین سربازهایی هستی که می‌شناسم. از قوم و قبیله‌ی خودش هم هستی. کالی ندیمه‌ی رودابه است و روی حرف او حرفی نمی‌زنه. می‌دونه رودابه مهربانه و جز خیر چیزی براشون نمی‌خواد. همین که برسیم، کالی رو از رودابه برات خواستگاری می‌کنم.»

چشم‌های سوران از خوشی برق زد. زال گفت: «دیگه از این دنیا هیچی نمی‌خوام سوران، خوشبختی یعنی همین. یعنی یک عمر زندگی با کسی که از ته دل دوستش داری.» سوران در خیالاتش غرق و زال هم با یادآوری چهره‌ی رودابه ذوق‌زده بود، همان‌طور که آن شب زیر نور ماه، آرام و متین بر بلندی برج کنارش نشسته بود و نهال عشقشان با لب‌خندهای رودابه گل می‌داد. کمی که گذشت، زال که از نشستن خسته شده بود رو به سوران کرد و گفت: «حالا که اسب‌هامون سیراب شده اند، بهتره وقت رو هدر ندیم و زودتر به راهمون ادامه بدیم. راه زیادی نمونده. ما پیک شادی مردم کابل هستیم.» سوار بر اسب‌های تازه‌نفسشان شدند و به سمت کابل تاختند. سام چشم‌انتظار فرزند بود و انتظار امانش را بریده بود. وقتی زال از راه رسید و او را با چهره‌ای گلگون و لب‌خندی بر لب دید، دانست شاه او را تأیید کرده. در نقاره‌ها دمیدند و بر طبل‌ها کوفتند. صدای ساز و دهل تمام کابل را برداشت. طعام و شیرینی بسیار دادند و شب

تا سحر به دستور مهرباب فانوس‌ها می‌سوخت و کوی و برزن مانند روز روشن بود و کابلی‌ها به رقص و پای‌کوبی مشغول بودند. سام همراه هفتاد نفر از بزرگان و پهلوانان ایران‌زمین و پسر عاشق‌پیشه‌اش به خواستگاری رودابه رفت. مردم کابل که زال را ناجی خود می‌دانستند او را عزیز و محترم می‌شمردند و از اینکه قرار بود پهلوانی این‌چنین بزرگ و جوانمرد داماد کابل شود راضی و خشنود بودند و سر راه مهمانان ایرانی گل‌ریزان کردند. رودابه با لباسی از ابریشم سبز و حریر زربافت خود را آراسته و گیسوی کمندش را مانند تاجی روی سر بافته بود. پنج ندیمه گل و سکه می‌افشاندند و هلله و کل‌کشی زنان مسن کاخ بلند بود. سیندخت و مهرباب از خوشی روی پا بند نبودند و پیشکش و هدیه و چشم‌روشنی بسیاری به سام و همراهانش تقدیم کردند. سام رو به مهرباب کرد و گفت: «گویا فرزندان ما خیلی قبل‌تر از اینکه ما به رسم قدیمی‌ترها و سنت همیشگی تاریخ به خواستگاری دخترتون بیاییم همدیگر رو دیده‌اند و عاشق شده‌اند و این علاقه‌ی آتشین چه‌ها از سر نگذرانده تا به اینجا رسیده. حالا ما با اجازه‌ی جمشیدشاه بزرگ و رضایت ایزد دانا آمده‌ایم دختر زیبا و شایسته‌ی شما رو عروس خاندان پهلوان نریمان کنیم.»

مهرباب لب‌خندی از سر رضایت بر لب آورد و گفت: «منت بر ماست که دامادی مانند زال داشته باشیم. دختر ما در خانمی و ادب و علم چیزی کم نداره و یقین دارم شاهد خوشبختی‌شان خواهیم بود، طوری که سرآمد تمام جوانان ایران و کابل شوند. به امید اینکه با این ازدواج تمام کینه‌ها و زخم‌های کهنه درمان بشه و مردم ما تا ابد در کنار شما با آرامش و صلح زندگی کنند.»

سام گفت: «ستاره‌شناسان و طالع‌بین‌ها پیشگویی کردند از این وصلت فرزندی نیکو به دنیا می‌آد که بشر تاکنون مثل اون رو ندیده و او پهلوانی می‌شه که نامش تا ابد در تاریخ به یادگار می‌مونه.»

سیندخت از این سخن سام خوشش آمد و چشمکی از سر خوشی به دخترش زد.

زال و رودابه از شرم سر به زیر انداختند. خادمان طبق‌های شیرینی و حلوا را میان حاضران گرداندند و به

فرمان مهراب از همان شب بساط عروسی فراهم شد. از فردای روز خواستگاری، هفت شبانه‌روز جشن و بزم برپا شد و روزی دویست بره روی آتش بریان کردند، آتش‌بازی و رقص کولی‌های پاپتی هراتی چشم را می‌نواخت همچنین مسابقه‌ی چوگان و رقص شمشیر و حنا گذاشتن بر کف دست دختران تازه‌بالغ. خوشی و شادی و نعمت از هر سو نصیب مردم کابل می‌شد. بعد از هفت شب و هفت روز جشن، زال و نوعروس به حجله رفتند. زال زر ترتیب ازدواج سوران و کالی را داد و جشنی برازنده برای سرباز وفادارش برگزار کرد. سوران را نماینده‌ی حکومت زابل در هرات و کابل کرد و به دستور مهراب در بخش جنوبی کاخ ساکن شدند. به درخواست زال، برای شکرثریا عمارتی بزرگ و آبرومند مهیا شد و از او بسیار تقدیر کردند. بعد از سر و سامان گرفتن کارها و چشیدن طعم شادی و وصال به کام عشاق، زال و رودابه با امید به ازبیدن رفتن کینه‌ی کهنه‌ی اجدادی و طلوع خورشید نیک‌بختی رهسپار ایران شدند.

Eliza book
purple_book